

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رؤیابین

[مست شده از سراب]

(یک مرتبه)

رؤیابین

[مست‌شده از سراب]

(یک مرثیه)

مهدی تاجی



انتشارات سامان دانش
تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه: تاجی، مهدی، ۱۳۶۷ -

عنوان و نام پدیدآور: رؤیابین [مست‌شده از سراب] (یک مرثیه) / مهدی تاجی.

مشخصات نشر: تهران: سامان دانش، ۱۳۹۵

مشخصات ظاهری: ۸۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۶۶-۵۴-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.

عنوان دیگر: مست‌شده از سراب (یک مرثیه)

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۲۰۳/ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی:



شمارات سامان دانش

رؤیابین

مست‌شده از سراب (یک مرثیه)

■ نویسنده: مهدی تاجی

□ حروف‌نگار: فرزانه هزاریان

□ صفحه‌آرا: هاجر حسن‌زاده

□ خدمات فنی: محمد قاسمی

□ لیتوگرافی: سروش

□ چاپ: نقشینه

□ صحافی: سپاهان

□ چاپ اول: ۱۳۹۵

□ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ISBN: 978-600-7766-54-5

□ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۶۶-۵۴-۵

■ تهران: ضلع شمال غربی پل سیدخندان، نیش خیابان شریعتی، ساختمان ۱۰۰۰، واحد ۶

همراه ۰۹۱۳۳۸۲۸۶۵۱ دورنگار ۲۲۸۶۲۷۰۱ صندوق پستی: ۱۷۱۱-۱۶۳۱۵

■ کلیه حقوق محفوظ است. Printed in The Islamic Republic of IRAN

این جاده که به شب رسیده

تعبیر وارونه‌ی رؤیاست...

انتهای ترانه‌ای از مهدی ایوبی

با صدای رضا یزدانی

این داستان برشی از زندگی شخصیتی است که قربانی رؤیای خود می‌شود. کسی که به گوشه‌ی تنهایی خزیده (یا با بیانی درست‌تر رانده شده) از واقعیات زندگی در حال جریان و محیط پیرامونش بریده، در خوابی شیرین فرو رفته و رؤیایی برای خود ساخته است. از رؤیایش پرده‌ای پر آب و رنگ جلوی دید خود کشیده و با نگاه تک بُعدی‌اش به آن خیره و رؤیابین شده است. غافل از این که رؤیا یعنی واقعیت را ندیدن، یعنی سراب و نرسیدن. وقتی در عمل خود را از رسیدن به رؤیایی که زندگیش را خرج آن کرده است دور می‌بیند، زندگیش پوچ و تباه می‌شود. در انزوا، ناامید و عاصی تیشه‌ای به ریشه‌ی خویش می‌شود و چاقویی که دارد دسته‌ی خودش را می‌برد. به ورطه‌ی سیاه و هولناکی سقوط می‌کند در حالی که چشم به آسمان نورانی دارد.

این داستان نقد محترمانه‌ای است بر زندگی، افکار و شخصیت این رؤیابین و البته نقد محکم‌تری بر جامعه و زمانه‌اش، از نویسنده‌ای که شاید رؤیابینی از ته چاه باشد. با نگاهی گذرا و ادای دینی ناچیز به آثار ماندگار ادبیات جهان به ویژه «بوف کور» اثر هنرمندانه و جاودان رؤیابین بزرگ صادق هدایت به این امید که شاید بیدارباشی برای واقع‌بینی دیگران باشد.

با ذکر این نکته که شاید در وجود هر کسی یک رؤیابین بالقوه و یا حتی بالفعل وجود داشته باشد. در وجود شما چه طور؟ نیست؟! هست؟

م. ت

مرداد ماه ۱۳۹۴ شهرکرد

در زندگی فکریایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد. این فکرها غالباً رؤیاهای گذرای هستند که بیش از آنچه که باید به آنها ارزش داده می شود و ماندگار می شوند.

مثل خوره ای مغز آدمی را می خورند و از گرفتن تصمیم درست بازمی دارند. این رؤیاهای همیشه در عالم واقعیت به شکل کابوس های هولناکی ظاهر می شوند و زندگی آدمی را سیاه می کنند.

من فقط به یکی از این فکرها اشاره می کنم که مثل خوره به جانم افتاد تا خودم زندگی را تباه کنم. رؤیا...، رؤیا...، رؤیا... .

شاید به خاطر این بود که از وقتی چشم باز کردم یتیمی بودم که سایه ی پدر و مادر بالای سرش است؛ سایه ی بدنامی شان، نمی دانم، به هر حال از وقتی خودم را شناختم این فکر مثل خوره به سرم افتاد

که وقتی بزرگ شدم خانه‌ای تشکیل خواهم داد و خانواده‌ای که بچه‌هایم زیر دست خودم بزرگ شوند و زیر پر و بال خودم باشند.

خانه‌ای که وقتی خسته و کوفته از سرکار برگشتم زنم در را به رویم باز کند، برایم سفره بچیند و نیمه شب در آغوشش آرام بگیرم و صبح فردایش با صدای بازی بچه‌هایمان بیدار شوم و صبحانه‌ای شاهانه در کنار خانواده‌ام بخورم و بروم ...

حسرتی شده بودم... این فکر همیشه در سرم بود ولی برای رسیدن به آن اول باید یک زن عفیف و پاک برای خودم پیدا می‌کردم. شریکی که بتوانم با وجود او رؤیایم را عملی کنم. زنی که مثل مادرم نباشد که ارثیه‌اش برایم ناسزا و سرکوفت بود. چون کسی را نداشتم و کودک ساده‌ای بیش نبودم خودم دست به کار شدم و از قضا دختر عمه‌ام را انتخاب کردم... یعنی همین فاحشه‌ای که الان زنم است و خوره‌ی روحم شده است...

با انتخاب او تیشه به ریشه‌ی خودم زدم... او را انتخاب کردم نه برای این که تنها دختری بود که می‌شناختم و دم دستم بود، چون آن زمان در همسایگی‌مان چندتایی دختر فلغل نمکی و لپ گلی هم بودند که شاید می‌توانستم نظرشان را جلب کنم، یا نه به این خاطر که کس و کارم بود. چون اصلاً احساس فامیلی نداشتم. کس و کار من آن پیرمرد کوزه‌گر و بیچاره‌ای بود که وقتی مرد کنار نهر برایش چاله‌ای کندم و دو بیل خاک رویش ریختم. او را انتخاب کردم چون فکر می‌کردم او هم مرا دوست دارد و مرا به چشم دیگری نگاه می‌کند و همین دلیل برای این که مطمئن شوم شریکم را پیدا کرده‌ام بس بود.

این خوره همیشه در فکرم بود، حتی زمانی که از خانه‌ی عمه‌ام فرار کردم و به این کلبه آمدم و کوزه‌گر شدم و اینجا شد خانه‌ام این آرزو قوت بیشتری گرفت و بیشتر تشنه‌ی رسیدن به آن شدم.

باری این آرزو در سرم بود تا این که یک روز که در کلبه‌ام نشسته بودم و در را بسته بودم تا سرفارغ کوزه‌گری کنم و تندیس‌ی بسازم یک مرتبه در کلبه‌ام باز شد و شوهر عمه‌ام وارد شد. شوهر عمه‌ام از کودکی تا قبل از فرارم از خانه‌اش عهده‌دار زندگی و قیّم من در نبود پدر و مادرم بود.

من از پدر و مادرم چیز زیادی نمی‌دانم و هیچ وقت هم به دنبال دانستنش نبودم. حتی خوابشان را هم ندیده‌ام. من اصلاً هیچ وقت خواب نمی‌بینم. از کودکی وقتی می‌خوابیدم انگار وارد چاله‌ای سیاه می‌شدم و صبح که می‌شد برمی‌گشتم بیرون.

اولین خاطره‌ای که از پدر و مادرم یادم می‌آید به زمانی برمی‌گردد که یکبار که تازه پاگرفته بودم، تنها از خانه بیرون رفتم، گذارم به میدان ده افتاد، از جلوی دکانی رد شدم که عده‌ای داخلش دور میزی نشسته بودند و می‌خندیدند.

یکی از آن‌ها مرا صدا کرد... جوانی بود باریش و پشم انبوه که یک چشمش کور بود. لب‌هایش را غنچه کرد و انگشت سبابه‌اش را به نوک شستش چسبانده، حلقه‌ای درست کرد و گفت: «مادرت خوب تیکه‌ای بود، بدن نرمی داشت، پدرت هم جاکش پاچه پاره‌ای بود که او را از دست ما گرفت و برد.» و بعد زد زیر خنده...

خنده‌ای خشک و زننده که مو به تنم راست کرد... همین یک خاطره کافی بود تا با شنیدن اسم پدر و مادرم لرزه به جانم بیفتد و از خانه بیرون نروم.

چیزهای زیادی هم از مردم درباه‌شان شنیدم که نه می‌دانم راست است و نه دروغ.

شاید هم پدر و مادرم انسان‌های شریف و پاکدامنی بوده باشند. تنها چیزی که عمه‌ام به من گفت این بود که ظاهراً پدر و مادرم در جشن عروسی‌ای با هم آشنا شده بودند. ظاهراً پدرم تارزن خوبی بوده و در مجالس مطربی کرده است و مادرم هم رقاص خوبی، بعد از آشنایی با هم دوتایی در مجالس شرکت می‌کنند و همراه می‌شوند تا این که بعد از به هم رسیدن آنها مادرم پسری حامله می‌شود که من باشم.

پدر و مادرم که مدتی به خاطر تولد من خانه‌نشین بوده‌اند، بعد از تولد خودشان که ظاهراً عادت جهانگردی هم داشته‌اند و حتماً من بندی به دست و پایشان بوده‌ام از سرشان بازم می‌کنند و مرا به دست عمه‌ام می‌سپارند و می‌روند پی کار خودشان. به طوری که دیگر حتی خبری هم از آنها نمی‌شود و فقط سرکوفت بدن نرم مادرم و جاکشی پدرم برای من به ارث باقی می‌ماند.

عمه‌ام زنی بلند بالا با موهای خاکستری و هیبت مردانه بود که لابد چون بچه‌ای نداشته از داشتن من ذوق‌زده و خوشحال می‌شود، همه‌ی بچه‌هایی را که تا قبل از تولد من به خانه‌اش راه می‌داده و خانه‌اش میدان بازی‌شان بوده بیرون می‌کند و در را به رویشان

می‌بندد، تا این که می‌زند و ۴ سال بعد از تولد من عمه‌ام که تا آن زمان نازا بوده و بچه‌دار نمی‌شده است دختری می‌زاید و بعد از آن هم درش تخته می‌شود و او می‌ماند و تک دخترش که هزار آرزو برایش دارد.

از کودکی‌ام خاطرات پراکنده اما روشنی به یاد دارم. یاد می‌آید وقتی چهار پنج ساله بودم، شوهر عمه‌ام گاهی هم‌بازی من می‌شد و مرا با خودش به زمین‌های رعیتی‌اش می‌برد و وادارم می‌کرد برای زن‌های مختلفی که نمی‌دانستم چه کاره‌اش بودند شیرین‌کاری کنم و ادا در بیاورم. گاهی اوقات هم با بهانه‌هایی مهمانی‌های مردانه‌ای می‌داد و خانه‌اش پر از مردهای ده و شهری‌های دعوت شده می‌شد و مست می‌کردند و با خوردن و خندیدن و شوخی‌های زننده کردن شب‌را به صبح می‌رساندند که من وظیفه‌ی پذیرایی از آنها را داشتم و گاهی متلک‌هایی هم می‌شنیدم، ولی اکثر اوقات در خانه تنها بودم.

شوهر عمه‌ام هر روز کله‌ی سحر با بقچه‌ای زیر بغل برای ناهارش می‌رفت و بوق سگ برمی‌گشت. عمه‌ام هم بعد از تولد دخترش کم‌کم بی‌خیال من می‌شود و به دخترش می‌رسد. حتی دایه‌ام را که تا ۴ سالگی مرا نگه می‌داشته و کلفتی خانه‌اش را می‌کرده بیرون می‌کند، چون به نظرش من به اندازه‌ی کافی بزرگ شده‌ام و دیگر برای خودم مردی هستم.

باری بعد از اخراج دایه‌ام ظاهراً من برای خودم در آن خانه‌ی درندشت سرگرمی‌هایی پیدا می‌کنم. خانه‌ای که شاه‌نشین بالای ده بود با درخت سروی که همیشه تختی زیرش بود و پشتش باغچه‌ای

شروع می‌شد با درخت‌های مختلف میوه: شاه توت، گلابی، انار، انجیر و کرت‌های سبزی و لانه‌ی مرغ و خروس‌های گوشه‌اش. وسطِ حیاطِ سنگ‌فرش شده‌اش حوضِ بزرگی بود که آب چشمه‌ی انته‌ای حیاط با لوله‌ی سیاه و قطوری به آن می‌رسید چرخ زنان حوض را پر می‌کرد و در جوی سفالی سبزرنگی بیرون می‌رفت، از زیر ساختمان رد می‌شد، کوچه را طی می‌کرد و عاقبت به حوض میدان ده می‌ریخت و از آن جاد در خانه‌های ده پخش می‌شد و آب مصرفی آنها را تأمین می‌کرد.

پله‌های بلندی حیاط را به ایوان می‌رساند و اتاق‌های پشتی‌اش، ایوانی با نرده‌های بلند و گلدان‌های شمعدانی رویش.

مطبخ بزرگی کنج حیاط بود که سرسری در آن غذایی می‌خوردم و به دنبال بازی‌ام می‌رفتم. حیاط میدان بازی من می‌شود.

از گل بازی و باغبانی گرفته تا خروس جنگی و شیطنت و از دیوار راست بالا رفتن. ولی تا جایی که یادم می‌آید همیشه خودم تنها بازی می‌کردم و همبازی نداشتم.

بعد از چند باری که از خانه بیرون رفتم و مسخره شدم و سرکوفت پدر و مادر ندیده‌ام را شنیدم به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم و در آن خانه در تنهایی برای خودم زندگی شاهانه‌ای داشتم.

زیرزمینِ بزرگ و نمود و متروک خانه را به عنوان اتاق شخصی‌ام انتخاب می‌کنم، زیرزمینی که شب‌ها صدای جیرجیرک‌های مست در آن می‌پیچد و پشت شیشه‌های رنگی‌اش بالا و پایین می‌پریدند. هیچ

دوستی نداشتم، حتی هم‌بازی بچه‌های همسایه هم نمی‌شدم.

به گمانم سرم گرم همان فکر و رؤیا بوده است، ولی آن زمان من این‌ها را نمی‌دانستم بعدها که با پیرمرد کوزه‌گر آشنا شدم و با چیزهایی که از او آموختم خودم را بهتر شناختم، دردم را فهمیدم. تا این که کم‌کم دختر عمه‌ام پا می‌گیرد و هم‌بازی من می‌شود. شاید به این خاطر من او را در خلوت‌م راه داده‌ام که ناخودآگاه فکر می‌کردم شریک زندگی آینده‌ام را پیدا کرده‌ام. همان کسی که برای رسیدن به رؤیایم نیاز داشتم.

به هر حال نه تنها من او را در خلوت‌م راه می‌دهم بلکه آن قدر وابسته‌اش می‌شوم که هر وقت نبود دلم می‌گرفت و پلک چپم می‌پرید. دختر عمه‌ام، دختری ریزه بود با ابروهایی نیمه پیوسته و موهایی خرمایی رنگ و خالی که بالای لب بالایش بود.

با خنده‌ای شیرین و ملیح که گونه‌ی راستش را چال می‌کرد. تنها هم‌بازی من بود و جالب این که عمه‌ام هم انگار از این رابطه زیاد بدش نمی‌آمد و هر وقت ما را با هم می‌دید، می‌خندید و ذوقمان را می‌کرد و سربه‌سرم‌ان می‌گذاشت. خانه میدان بازی کوکانه‌ی ما بود از کلاغ پر و قایم باشک و سنگ پرانی و از در و دیوار و درخت‌ها بالا رفتن تا بازی‌های دیگری هم چون جراحی موش‌های مرده و فراری دادن گربه‌ها و خروس جنگی.

در کنار هم قد می‌کشیدیم و بازی می‌کردیم تا این که کم‌کم دنیایمان رنگ گرفت و در آن تابستان فراموش نشدنی دوره‌ی غبیت‌های روزانه عمه‌ام از خانه شروع شد.

بعدها شنیدم می‌گفتند آن روزها عمه‌ام سرگرم دنبال کردن شوهرش بوده و این که از کارش سردرپیاورد و بفهمد زن‌های غریبه‌ای که هر روز سر زمینش می‌آیند و می‌روند چه کسانی هستند و چرا با شوهرش آمد و رفت دارند تا اینکه می‌فهمد سر و گوش شوهرش می‌جنبد و تنبانش نه دو تا بلکه صد تا و هزار تا شده است و نشمه‌های طاق و جفت دارد.

عمه‌ام که شاید هم زندگی‌اش را دوست داشته و هم شوهرش را هیچ وقت به دنبال گرفتن طلاق نبوده بلکه همه‌ی فکر و ذکرش این بوده که این عادت بد را از سر شوهر دردانه‌اش بیندازد و درکنار او به فکر سروسامان دادن به زندگی تنها دختر یکی یکدانه‌شان باشند که همه‌ی زندگی‌شان بود و آن قدر برای آمدنش صبر کرده بودند، آروزی که آخرش به آن نرسید و شاید جانش را هم به خاطر آن از دست داد.

به هر حال من و دختر عمه‌ام بعد از غیبت‌های روزانه‌ی عمه‌ام در خانه تنها می‌شدیم و رابطه‌مان که همیشه گرم بود در خلوت گرم‌تر می‌شد و بیشتر به هم جذب می‌شدیم. انگار تنهایی ما را به هم می‌کشید و وجودمان را یکی می‌کرد.

تا این که کم‌کم بازی‌های ساده و بچه‌گانه‌مان به بازی جدی‌تری تبدیل می‌شود؛ بازی حوض بازی. تنها بازی‌ای که مدت زیادی بین ما دوام آورد. گلدان‌های دور حوض را آب می‌دادیم و به هم آب می‌پاشیدیم، جوی سفالی را می‌شستیم، حیاط را آب می‌پاشیدیم و بعد دوتایی لب حوض بزرگ می‌نشستیم و به آب زلال و خنک حوض که زیر آفتاب پرنور می‌لرزید و می‌درخشید و عکس آسمان

آبی بی‌ابرا منعکس می‌کرد خیره می‌شدیم.

آبی که سوار جوی سفالی سبزرنگ می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت.

پاهایمان را توی آب می‌گذاشتیم و او سرش را روی شانهِ من می‌گذاشت و زیر لب چیزی می‌خواند که من اصلاً نمی‌فهمیدم.

فقط زمزمه‌اش را می‌شنیدم ولی با خواندنش آن قدر آرام می‌شدم که حتی نفس کشیدن هم یادم می‌رفت و در خلسه‌ای دوّار می‌چرخیدم.

گاهی اوقات که لباس‌هایمان خیس می‌شد کنار حوض روی تختی که همیشه زیر درخت سرو بود دراز می‌کشیدم تا لباس‌هایمان خشک شود و بعد آهسته چشم‌هایمان می‌رفت و می‌خوابیدیم ولی قبل از غروب آفتاب بیدار می‌شدیم و من حیاط را جارو می‌کردم یا به آبیاری و هرس کردن درخت‌هایی می‌پرداختم که میوه‌های رسیده‌شان زیر درخت می‌ریخت یا سرگرم باغچه‌ای بودم که خودم کاشته بودم.

باغچه‌ای با گل‌های آفتاب‌گردان که بویشان هنوز در مشام است و خربزه و خیار و بادمجان و ریحان و تره و تربچه، دنیایی بود که در خودش غرقم می‌کرد و افسون می‌شدم.

دختر عمه‌ام هم از پله‌های ایوان بالا می‌رفت و در اتاق‌های بالا خودش را سرگرم کاری می‌کرد تا این که شب عمه‌ام می‌آمد و بعد شوهرش و بعد جنگ و دعوا و آخرش شوهر عمه‌ام بود که از خانه بیرون می‌زد و می‌رفت میخانه‌ی سر میدان. من در زیرزمین را

می‌بستم و سرم رازیر بالش می‌کردم و می‌خواهیدم تا این که یک روز
 اواخر تابستان که سیزده چهارده ساله بودم، بعد از رفتن عمه‌ام از
 خانه، دختر عمه‌ام آمد و من را از خواب بیدار کرد، من که اول
 خواب‌آلود و گیج بودم کم‌کم سرحال شدم.

دوتایی صبحانه‌ای درست کردیم و رفتیم روی تخت زیر درخت
 نشستیم. او مثل زن‌های بالغ و خانه‌دار سفره‌ای چید با پنیر،
 حلواشکری، خرما و چایی‌ای که در استکان کمر باریک رنگی داشت
 که دیدنش مرا از خوردن شراب هفت ساله مست‌تر می‌کرد.

من هم مثل مردهای متأهل و پا به سن گذاشته به درخت تکیه داده
 و نگاه می‌کردم. برای هم لقمه می‌گرفتیم و دهان همدیگر
 می‌گذاشتیم. شوخی و خنده می‌کردیم. از بودن کنار هم شاد بودیم،
 فکر نمی‌کردیم هیچ وقت از هم جدا شویم انگار یک روح در دو
 جسم بودیم، یا نه اصلاً یک روح و یک جسم شده بودیم.

بعد از صبحانه دوتایی رفتیم و لب حوض نشستیم، سر او روی
 شانه‌ی من بود. زمزمه‌ای که می‌خواند نمی‌دانم چرا آن قدر سوزناک
 بود که قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

آسمان آبی پررنگ شده بود. همه چیز رنگش بیشتر شده بود.
 خورشید پرنورتر، آب زلال‌تر، درخت‌های سرسبزتر، همه چیز شسته
 و ترو تازه بود، انگار همه چیز با پررنگ شدن خودش را از بقیه جدا
 می‌کرد ولی با نگاهی از دور می‌شد دید که چقدر به هم نزدیک‌تر
 شده‌اند، انگار در همدیگر حل شده بودند، شمع‌دانی‌های شاداب
 دور حوض با نسیم باد می‌رقصیدند، سکوت بود و فقط صدای

زمزمه‌ی او می‌آمد. حتی پرندگان هم نمی‌خواندند. از زمین و زمان جدا شده بودیم.

وقتی به خود آمدیم که خورشید وسط آسمان بود. او خواندنش را تمام کرد و نگاهی به من انداخت و خندید. صورتش عرق کرده و خیس شده بود. گفتم: «گرمت شده؟ آب‌بازی می‌خواهی؟ بیندازمت توی آب؟» صورتش از شوق باز شد و سرش رارو به پایین تکان داد.

من بلند شدم و رفتم پشت سرش، آرام مثل این که بخوام ابری را هل بدهم دست‌هایم را به طرف شانه‌هایش بردم که ناگهان او خودش را پرت کرد توی آب. مدتی توی آب بود و با نگاهش مرا می‌پایید، من دور حوض می‌چرخیدم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم تا این که از حوض بیرون آمد. لباس یک تکه‌اش خیس خالی شده بود... لباسش را درآورد و لخت کنار حوض خوابید... زیر درخشش آفتاب پوست سفید و خیسش می‌درخشید... موهایش سیاه‌رنگ شده بودند....

من که قلبم داشت به سینه‌ام می‌کوبید رفتم و جلویش ایستادم... مدتی سیر نگاهش کردم... نفسم بالا نمی‌آمد... زانوهایم می‌لرزید... بعد آهسته لباس‌هایم را درآوردم و جلویش زانو زدم... او چشم‌های بسته‌اش را باز کرد و لبخندی به من زد، بعد چشم‌هایش را بست و سرش را رو به پایین تکان داد... من آهسته به رویش لغزیدم... بدنش خنک و لذت‌بخش بود... من که آتش گرفته و داشتم می‌سوختم، آرام شدم... انگار زندگی در وجودم دوید... لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم و بوسیدم،... خال لبش را مکیدم... نفسش بوی لیمو می‌داد... بدنمان یکی شده بود... حرارت بدنمان یکی شده بود... یک نفر

شده بودیم... دست‌هایش را پشت کمرم حلقه کرده بود و مرا به خودش فشار می‌داد. ناگهان در حیاط خانه با صدایی به دیوار خورد و عمه‌ام وارد شد.

دختر عمه‌ام از جا پرید، مرا به کناری پرت کرد و نشست... رنگش مثل گیج سفید شده بود و لب‌هایش می‌لرزید... با چشم‌های وحشت‌زده و دودوزن به در خیره شده بود... انگار از کله‌اش دود بلند می‌شد. عمه‌ام با هیبتی مردانه در حالی که داشت هفت جد ما و خودش را فحش می‌داد به طرف ما می‌دوید... من لباس‌هایم را برداشتم و کفش‌هایم را زدم زیر بغلم و فرار کردم... عمه‌ام به طرف دخترش که مثل تندیس همانطور خشک شده نشسته بود، حمله کرد، کشیده‌ای به صورتش زد و سر دست بلندش کرد و پرتش کرد توی حوض آب...

در این گیرودار من رفتم پشت در لباس‌هایم را پوشیدم و از خانه فرار کردم. جای ماندن نبود. نمی‌خواستم توی ده بروم که سرکوفت بشنوم. بعد از کلی پرسه‌زنی نمی‌دانم چه شد که ناگهان فهمیدم از ده خارج شده‌ام و سر از کنار نهر درآورده‌ام.

نزدیک غروب آفتاب بود و گنجشک‌ها کنار نهر آب تنی می‌کردند. به طرف کلبه‌ای می‌رفتم که حتی احتمال نمی‌دادم سگ ولگردی هم آن را برای سکونت انتخاب کند.

وقتی به کلبه رسیدم دیدم پیرمردی فوز کرده با عبایی شتری رنگ و لب شکری دم در ایستاده، انگار صد سال منتظر من بوده باشد تا مرا دید خوشحال شد، خندید و تعارفم کرد داخل کلبه‌ی ویرانش. ریش

کوسه‌ای داشت به طوری که می‌شد دانه دانه ریشش را شمرد
شالمه‌ای هندی دور سرش بسته بود و از یخه‌ی بازش موهای سفید و
پرپشت سینه‌اش بیرون زده بود. بدون این که حرفی در این مورد بزنیم
من شدم شاگردش دم دستگاه کوزه‌گری و خانه‌دار کلبه‌اش.

نمی‌دانم که بود و چه طور آنجا زندگی می‌کرد. بعدها از دیگران
شنیدم که ظاهراً در جوانی به جستجوی برادرهای گمشده‌اش راهی
اینجا شده و وقتی آنها را پیدا نکرده خسته می‌شود و همین جا ساکن
می‌شود و کارگاه کوزه‌گری را در این کلبه که ویران لب نهر پیدا کرده
بوده علم می‌کند و کوزه‌گر دهات ما می‌شود.

البته در فن خود استاد بود به طوری که حرف کوزه‌ها و دست
ساخته‌هایش در شهر هم پیچیده بود و از شهر برای خرید دم کلبه‌اش
می‌آمدند.

کبوترهای زنده‌ای با گِل درست می‌کرد. مردم می‌گفتند پیرمردی
خرفت و شیطان زده است و یا حتی بعضی می‌گفتند خود شیطان
است. اما من در این مدتی که او را می‌شناختم ندیدم آزارش حتی به
مورچه‌ای برسد چه برسد به آدم‌ها. می‌گفتند خاک مغزش را خورده
است. ساکن کلبه شدم.

از عمه و شوهر عمه‌ام خبری نشد نه برای این که تنبیه‌ام کنند، نه
برای این که مرا برگردانند. در کلبه‌ی کوزه‌گر ماندم و شاگردش شدم.

او به من کوزه‌گری می‌آموخت و من در اوقات بیکاری‌ام به کلبه‌اش
می‌رسیدم به طوری که لااقل قابل سکونت شد. غذایی برایش سر هم

می‌کردم و به داستان‌هایش گوش می‌کردم. گویا به دنبال برادرهایش همه‌ی جهان را گشته بود. از سراسر جهان خاطره داشت.

از فیل‌ها و مرتاض‌های هندی برایم گفت و از چینی‌های بودایی و سامورایی‌های ژاپنی و ببرهای بنگال و سیاه‌پوستان آفریقایی و سرخ‌پوست‌ها. حتی سواد خواندن و نوشتن هم داشت که به من هم یاد داد و زود یاد گرفتم. در همه‌ی علوم استاد بود و نظری داشت: فلسفه، نجوم، صرف و نحو، ریاضی، شیشه‌گری، کشاورزی، پرورش اسب، کالسکه‌رانی، آدم‌شناسی، مردها، زنها، بچه‌ها، شهرها، دهات، آب، باد، آتش، خاک. کله‌ی سحر بیدار می‌شد، جلوی کلبه‌اش می‌نشست و برای پرنده‌ها غذا می‌ریخت، غیر از کوزه‌گری چیزهای زیادی از او یاد گرفتم.

شب‌ها گوشه‌ی کلبه کز می‌کرد، قلمدان عجیبی درمی‌آورد و سرگرم نوشتن چیزهایی روی کاغذ می‌شد. به گمانم چیزهایی به رمز می‌نوشت که من نمی‌فهمیدم. تنها چیزی بود که در موردش با من حرفی نمی‌زد. یک سال از آمدنم می‌گذشت که یک شب که در خواب هذیان می‌گفت و به گمانم به زبان رمز نوشته‌هایش حرف می‌زد، در حالی که داشت خودش را به کف کلبه می‌کوبید، نفسش گرفت و مرد.

کنار نهر برایش قبری کندم و رمز‌نوشته‌هایش را روی سینه‌اش گذاشتم و رویش خاک ریختم. پیرمرد در حقم پدری کرده بود. هر از گاهی سر قبرش می‌رفتم و آبی می‌پاشیدم، وقتی بعد از مرگ پیرمرد تنها شدم آن قدر به دختر عمه‌ام فکر کردم که از یاد قبر پیرمرد غافل شدم.

خوره‌ای که مغزم را خورد و زندگیم را تباه کرد و باعث شد عمری پشت چینه‌ی خانه‌ام کز کنم و در خانه‌ام را بسپایم. یک روز که به صرافت پیرمرد افتادم و به سراغ قبرش رفتم، هر چه گشتم پیدایش نکردم. اثری از قبر نبود. همه جا را علف هرز پوشانده بود و موش‌ها لای علف‌ها جست و خیز می‌کردند. سرگرم کار کوزه‌گری شدم.

با صدای چرخ کوزه‌گری آرام می‌گرفتم. گل نرم و خوشبو زیر دست‌هایم می‌لغزید و حالت می‌گرفت. انگار هنرمند خالقی بودم که به گل جان می‌داد. حالا دیگر آن قدر استاد شده بودم که خودم کوزه‌گری را اداره کنم، پول جمع کنم و به فکر تشکیل خانه و خانواده باشم.

زن‌های خوش‌خنده و افاده‌ای با بهانه‌هایی می‌آمدند و دخترهایشان را نشانم می‌دادند ولی من حتی لحظه‌ای از یاد دختر عمه‌ام غافل نبودم و به آینده‌ام با اوزیر یک سقف و خانه‌ای مشترک فکر می‌کردم. اوقات بیکاری می‌رفتم لبِ نهر و پاهایم را در آب فرو می‌کردم و به او فکر می‌کردم. با تکرار کردن اسمش دلم آرام می‌شد و حال خوشی پیدا می‌کردم؛ رؤیا. ولی جرأت برگشتن نداشتم، می‌ترسیدم عمه‌ام با دیدن من بلایی بر سر دخترش بیاورد و ناکارش کند.

مگر این نبود که حتی دنبال من هم نیامده و لایق تنبیه کردنم هم ندانسته بود؟ دور از ده در کلبه‌ام کوزه‌گری می‌کردم، پول جمع می‌کردم و با کسی رفت و آمد نداشتم. از کودکی عادت به تنهایی بود... چرا با کسانی رفت و آمد می‌کردم که دائم سرکوفت پدر و مادرم

را به من می‌زدند... پدری و مادری را که من اصلاً ندیده بودم... تنها خواسته‌ام بودن در کنار دختر عمه‌ام بود... یعنی همین سلیطه‌ای که الان زنم است و کابوس زندگیم شده است....

آن قدر در فن کوزه‌گری استاد شدم که آوازه‌ام از پیرمرد هم بیشتر شد. گاهی هم برای دل خودم سرگرم ساختن تندیس‌هایی از او می‌شدم. تندیس‌هایی از سرو و پیکر دختر عمه‌ام که دوستش داشتم و شریک رؤیا و زندگی آینده‌ام بود. به طوری که کلبه پر از تندیس شده بود. همه‌ی فکر و ذکرم در تنهایی او بود. ولی جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم.

از وقتی از خانه‌ی عمه‌ام فرار کرده بودم یک بار هم به طرف آن خانه نرفته بودم، حتی فکر رفتن به آنجا را هم نمی‌کردم. یکی دو بار که برای خرید به ده رفته بودم، عمه‌ام را دیدم که دست دخترش را گرفته بود و به دنبال خودش می‌کشید، انگار به خودش سنجاقش کرده بود. قد کشیده و شیرین‌تر شده بود. بدون اینکه بدانم آنجاست نگاهم به طرفش کشیده شد و او را دیدم که به من چشم دوخته و دهانش بازمانده است. بعد عمه‌ام که متوجه ایستادن دخترش شده بود نگاهش را دنبال کرد و وقتی مرا دید تقی روی زمین انداخت و دستش را کشید و برد... نه هرگز به خانه‌اش برنخواهم گشت... برای او می‌ترسم... همین جا با خیالش زندگی می‌کنم....

مگر نه این که او را همیشه کنار خودم احساس می‌کنم و ازش جدا نیستم؟ در کلبه خودم را با کوزه‌گری مشغول می‌کردم و پول جمع می‌کردم و به خانه و خانواده‌ی آینده‌ام در کنار او فکر می‌کردم... ولی

زهی خیال باطل... .

فکری که مثل خوره مغزم را خورد و نگذاشت بفهمم چه زن نابکاری است... ولی نمی‌گذارم قسر دربرود حتماً مجش را می‌گیرم و رسوایش می‌کنم... خوش خیالانه از صورتش تندیس‌هایی می‌ساختم با ابروهای نیمه پیوسته و خالی بالای لب و چالی هنگام خندیدن روی گونه‌ی راستش... نه هرگز حاضر نبودم به خاطر من بلایی سر او بیاید.

چه بسا که عمه‌ام با دیدن دوباره‌ی من نمک‌نشناس در خانه‌اش غیظی شده و بلایی سر دخترش بیاورد. مگر نه این که از وقتی فهمیده بود شوهرش نشمه‌های طاق و جفت دارد کارش دائم فحش دادن و نفرین کردن زن‌هایی بود که برای هوس زیر هر کس و ناکس نامحرمی می‌خوانند و مردها را از راه به در می‌کنند؟ مگر نه این که او ما را لخت با هم دیده بود، مثل شیری غریبه و حمله کرده بود و دخترش را سر دست توی حوض آب انداخته بود، دختر یکی یکدانه‌اش را.

اعصاب درستی هم که نداشت. شب تا صبح با شوهرش داد و قال و جیغ و ویغ و بریز و بشکن و فحش و نفرین تا این که شوهرش از خانه بیرون می‌زد و می‌رفت میخانه‌ی سر میدان.

این اواخر عملاً خانه‌اش آنجا شده بود. فقط گاهی می‌آمد خانه روی تخت زیر درخت می‌نشست، دستی به ریشش می‌کشید، یک استکان چای از دست دخترش می‌گرفت می‌خورد و سینی چای را پر پول می‌کرد و می‌رفت. بعدها از مشتری‌هایم حرف و حدیث‌های زیادی پشت سر شوهر عمه‌ام شنیدم. می‌گفتند سر زمین مثل اربابی

تاب می خورد، دستور می دهد و دیگران برایش کار می کنند، گاهی اوقات در کلبه ای می خزد که حتماً یک زن داخلش خوابیده و بعد کباب و شیرینی و میوه. می گفتند حسابی کارش سکه است و پولش از پارو بالا می رود.

زمین های رعیتی ای دارد که در دهات اطراف نظیر ندارند و هر سال از سال قبل پرتمترتر. شنیدم بعد از رفتن من عمه ام از دنبال کردن شوهرش خسته می شود. دیگر زیاد به فکر تعقیب شوهرش نبوده، اتاق پشتی خانه را خالی می کند، دارِ قالی بلند بالایی می زند و پشتش می نشیند به بافتن. عنکبوت قالی می شود و دخترش را هم کنارش می نشاند تا فن شریفی یاد بگیرد و از دست نرود. در تاریکی اتاق پشتی کوک به قالی می زده و آبغوره می گرفته و برای زندگی از دست رفته اش گریه می کرده، حتی برای دخترش هم گریه می کرده و می گفته زندگی اش را دو نفری نابود کردند که نزدیک ترین کسانش بودند. می گفتند روز و شبش فحش و نفرین به مردم بی دین و ایمانی بوده که زندگی او و دخترش را تباه کرده اند.

رابطه اش را با همسایه ها می برد و قالی می بافت تا این که کم کم جنون پیدا می کند و همه را از خودش می راند، حتی از سایه ی خودش هم فرار می کند و می رود توی زیر زمین و همانجا تا زمان مرگش ماندگار می شود. همه ی این ها را از خاله زنک هایی شنیدم که برای خرید کوزه های جهازی دخترهایشان می آمدند و ندیده و نشناخته خودمانی می شدند یا از آقا باجی هایی که پادویی شهری ها را می کردند و بدشان نمی آمد پشت سر شوهر عمه ام حرف بزنند که

هم پولش از پارو بالا می‌رفت و هم دستش از زنها پر بود، چیزی که اکثرشان نداشتند.

با این چیزهایی که از عمه و شوهر عمه‌ام شنیدم فکر برگشتن نمی‌کردم، البته فکر دختر عمه‌ام را هم از سر بیرون نمی‌کردم. امید داشتم روزی اتفاقی بیفتد و دوباره به هم برسیم.

روزی که دوباره یاد حوض‌بازی و خانه‌برایم زنده شود. منتظر معجزه‌ای بودم که کسی بیاید و مرا به خانه‌ی عمه‌ام برگرداند، آن وقت دست عمه و شوهر عمه‌ام را ببوسم و دخترشان را خواستگاری کنم و بله بگیرم و خانه و خانواده‌ای تشکیل بدهم با لقمه‌ای نان و کلمات عاشقانه‌ی زن تا سلطان جهان شوم.

می‌خواستم برگردم ولی می‌ترسیدم حتی زمانی هم که پارسال شنیدم عمه‌ام مرده هم تصمیم برگشتن نگرفتم، حتی برای مراسم فاتحه و عزا هم نرفتم. وقتی خاکش کردند و همه رفتند، نیمه شب رفتم بالای سر خاکش و زار زدم.... نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم همه‌ی کس و کارم را از دست داده‌ام... به هر حال او مرا بزرگ کرده و از آب و گل درآورده بود. هم پدر و هم مادرم بود... یادگار خانواده‌ام بود...

جانشین پدر و مادر بی‌مهرم بود که حتی حالا نمی‌دانم کجا هستند و زنده‌اند یا مرده؟ شاید الان در گوشه‌ای از دنیا در مجلسی پدرم تار می‌زند و مادرم نیمه برهنه با اندام عرق کرده سینه‌هایش را می‌لرزاند و موج می‌دهد؛ در حالی که زن‌ها و مردها و بچه‌ها با چشم‌های وق زده نگاهش می‌کنند و دست می‌زنند، شاید هم الان مرده و هفت کفن پوسانده‌اند. نمی‌دانم اصلاً برایم مهم نیست... کسی که مرا بزرگ کرده

و خانواده‌ی من بود عمه‌ام بود که حالا زیر هفت خروار خاک خوابیده بود... بغض گلویم را بسته بود.

مشتی از خاکش برداشتم و روی سرم ریختم، بغضم شکست، ناگهان از خودم بدم آمد چرا این سال‌ها از عمه‌ام یادی نکردم؟ چرا از او دیوی ساختم که می‌خواهد مرا عذاب بدهد؟ چرا به فکر تنهایی و بی‌کسی و تاریکی قالیباف‌خانه‌اش نبودم؟ چرا به فکر دین و ایمان کسانی نبودم که زندگیش را نابود کرده بودند؟ آن شب تا صبح سر خاک عمه‌ام خوابیدم و زار زدم. صبح به کلبه‌ام رفتم و به کوزه‌گری پرداختم، از آن به بعد شب‌های جمعه، نیمه شب که مطمئن بودم کسی آنجا نیست سر خاکش می‌رفتم و تا صبح گریه می‌کردم و همانجا می‌خوابیدم.

از خودم متنفر بودم که چرا وقتی عمه‌ام زنده بود مهرش در دلم نبود. دیگر کمتر به دخترش فکر می‌کردم، بیشتر به فکر عمه‌ام بودم. به فکر ساختن تندبسی از صورت عمه‌ام افتادم. کسی که همه‌ی کس و کارم در دنیا بود و حالا مرده بود. نمی‌دانم چرا تمام اجزای صورتش یادم مانده بود. به طوری که تندبسی که از او ساختم با خودش مو نمی‌زد. تندبسیش را شب‌ها کنار بسترم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. بعد از مدتی عذاب وجدانم کم‌تر شد.

تقریباً یک سال از مرگ عمه‌ام می‌گذشت که یک روز پاییزی که هوا کمی سرد شده بود و آسمان گرفته بود، رفتم و لب نهر نشستم. پاهایم را کردم توی آب زلال و خنک. دلم گرفته بود. عکس لکه‌های ابر توی آب سرد افتاده بود. ناگهان سنگینی سری را روی شانهم

احساس کردم. یاد او افتادم، دوباره آتش به جانم افتاد زندگی‌ام با جرقه‌ای روشن و نورانی شده بود.

تا شب همانجا ماندم و با زمزمه‌ای که می‌شنیدم به خواب رفتم. صبح با صدای پرنده‌ها از خواب پریدم. بلند شدم و رفتم داخل کلبه‌ام. به سرم زده بود که تندیس زیبایی از سر دختر عمه‌ام بسازم. تندیزی که همه‌ی هنرم در آن به کار رفته باشد و آن را بردارم و به همراه دسته‌گلی به عنوان هدیه به خانه‌شان برگردم و او را از پدرش خواستگاری کنم.

در کلبه‌ام را بستم تا سر فارغ تندیس‌م را بسازم که ناگهان در کلبه‌ام باز شد و شوهر عمه‌ام وارد شد. سیزده سال گذشته بود، اما قیافه‌اش تغییری نکرده بود، حتی جوان‌تر شده بود. به طوری که به محضی که او را دیدم شناختم، تا وارد شد، اول داخل کلبه‌ام دوری زد. نگاهی به تندیس‌ها انداخت و بعد به طرف رختخوابم که تندیس عمه‌ام کنارش بود، رفت. خم شد و نگاهی به دور تندیس انداخت و پوزخندی زد. با پایش تندیس را هل داد و دستش را چندین بار تکان داد و گفت: «خاک مغزت را خورده است.» آمد جلو و یقه‌ام را گرفت و بلندم کرد. چشم‌های زردش را به من دوخت و گفت: «به تو هم می‌گویند مرد؟ چرا نمی‌آیی دنبال کسی که تندیسش را می‌سازی و او را ببری؟ چرا نمی‌آیی دنبال زنت؟» بالاخره معجزه اتفاق افتاده بود. من وحشت‌زده خودم را جدا کردم و به دیوار کلبه چسبیدم. مثل بیدی می‌لرزیدم. دستهایش را به کمرش زد و گفت: «از دور حواسم به تو بود، می‌دانستم کجایی و چه می‌کنی» و بعد لباسهایش را تکاند و گفت:

«مگر از بچگی عاشق دختر عمهات نبودی؟ تو با من می‌آیی و کنار زنت می‌مانی» و دستش را دراز کرد. من بی‌اختیار مثل خواب‌گردی جلو رفتم و بدون این که حرفی بزنم دستش را گرفتم و رفتم.

حالا مطمئن هستم که آن زمان مرا جادو کرده بود که مثل خری دنبالش راه بیفتم. گفت: «آفرین! حالا شدی مرد.» از جلو راه افتاد، دست مرا گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید. در راه به من گفت که خودِ دخترش او را فرستاده است، خواستگار شهری‌اش را رد کرده و گفته که فقط با من عروسی می‌کند. حتماً پدر و دختر فکرهایشان را کرده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که کسی بهتر از منی که خاک مغزم را خورده است نمی‌تواند مشکل آن‌ها را حل کند و دختری را که باکره نیست بپذیرد. ولی آن موقع من این‌ها را نمی‌دانستم، شوق رسیدن به او را داشتم و در راه پریز می‌زدم. بعد از سیزده سال اولین بار بود که به طرف آن خانه می‌رفتم.

دست و پایم می‌لرزید، عرق کرده بودم و نفسم بالا نمی‌آمد. وقتی پشت در خانه رسیدیم شوهر عمه‌ام در راه داد و گفت: «منتظر توست» در باز شد و رفت داخل و من هم پشت سرش راه افتادم. پایم را که از در داخل گذاشتم خاطرات آن خانه‌ی درندشت در وجودم جان گرفت.

خاطرات با او بودن. به درختی که چند روز قبل از فرارم پشت در کاشته بودم نگاه کردم حالا بسیار بلند و بزرگ شده بود، به طوری که تنه‌اش داشت به در می‌رسید، شاخه‌هایش از روی دیوار خشتی رد شده بودند و کوچه را گرفته بودند.

درخت‌های حیاط با رنگ‌های زرد و سرخ و نارنجی داشتند لخت می‌شدند. باغچه وحشی و بی‌نظم بود. حتماً از وقتی که من از آنجا رفته بودم کسی آنجا باغبانی نکرده بود. لانه‌ی مرغ و خروس‌ها گوشه‌ی حیاط تقریباً ویران شده بود و یک خروس و چند تایی مرغ توی حیاط ول می‌چرخیدند.

هنوز تختی زیر درخت سرو بود و حوض آب وسط حیاط؛ حوض بزرگ و عمیقی که همیشه پر از آب بود و همزمان ده مرد می‌توانستند در آن شنا کنند. حوضی که نمی‌دانم به سلیقه‌ی کدام آدم خوشبختی ساخته شده بود و به چه دلیلی ولی برای من خاطرات شیرین و ماندگاری داشت. با گلدان‌های شمعدانی دورش و جوی سفالی که آب را از زیر در بیرون می‌برد و به حوض میدان ده می‌ریخت.

رفتم و لب حوض نشستم. حوض پر از آب زلال و پاکی بود که برگ‌های زرد و خشکیده درختان روی آن شناور بودند.

آفتاب می‌تابید و سایه‌ام توی حوض افتاده بود و با موج آب روی برگ‌ها می‌رقصید. شوهر عمه‌ام رفت و روی تخت زیر درخت نشست.

مشتی آب از حوض برداشتم و به صورتم زدم، خاطرات شیرین کودکی‌ام تازه شد. خاطرات حوض بازی. زندگی در قلبم دوید حرکتِ خون در رگ‌هایم تند شد.

ناگهان دلم از جا کنده شد، حس کردم دستی روی سرم کشیده شد. برگشتم و دختر عمه‌ام را دیدم که بالای ایوان ایستاده و مرا نگاه

می‌کند. صورتش پشت گلدان‌های شمعدانی روی نرده‌ها از هم باز شد.

از جایم بلند شدم. نگاهم به او بود. دلم می‌لرزید. آهسته تا پای ایوان رفتم. برگ‌های خشک زیر پایم خش خش می‌کردند. او نزدیک‌تر آمد و بالای پله‌ها سمت چپ من ایستاد. گفتم: «سلام رؤیا خانم» باورم نمی‌شد.

دوباره او را می‌دیدم همان صورت، همان ابروها، همان خال کنج لب، موهایش را که حالا سیاه‌رنگ شده بودند، پشت سرش بسته بود. از بچگی زیباتر شده بود. لباس بلند سبزی پوشیده بود.

لبخندی زد که مرا به یاد لب‌بخندش لب حوض انداخت وقتی می‌خواست بیندازمش توی آب. آهسته از پله‌ها بالا رفتم، دوست داشتم زودتر برسیم بالا و در آغوشش بگیرم ولی همزمان دلم می‌خواست این لحظه تا ابد طول بکشد و یک دل سیر نگاهش کنم و مست شوم. هنوز دو پله مانده بود که بالا برسم، دست چپش را دراز کرد، دستش را گرفتم زنده شده بودم. زانو زدم و دستش را بوسیدم. پایین آمد و دستش را لای موهایم کشید، روی صورتم لغزاند و زیر چانه‌ام نگهداشت، بعد سرم را بلند کرد و خندید.

من بلند شدم، بین ابروهایش را بوسیدم و در آغوشش گرفتم. دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و به سینه‌ام فشردمش، از زمین جدایش کردم و از پله‌ها پایین آمدم. از کنار حوض گذشتم و رفتم زیر درخت و دختر عمه‌ام را روی تخت نشاندم و جلوی زانو زدم.

شوهر عمه‌ام قهقهه‌ی بلندی زد. دستی به ریشش کشید و به دخترش گفت: «کلبه‌اش را پراز تندیس‌های تو کرده، از بچگی عاشقت بوده و در خلوت به فکر عشق بازی، اما سال‌هاست کنار نهر کلبه‌نشین شده و به سراغت نمی‌آید... باور می‌کنی؟... باور می‌کنی؟... به این هم می‌گویند مرد؟» بعد لحنش را عوض کرد و خیلی جدی گفت: «ولی حالا دیگر بچه عاقلی شده است. دنبال من آمده که بالای سر عروسش باشد.»

بعد بلند شد زد روی شانهم و گفت: «من می‌روم دنبال رو به راه کردن کارها و سورا و سات عقد و عروسی، شما حرف‌هایتان را بزنید و آماده باشید.»

وقتی که راه افتاد برود گفت: «بیا و در را پشت سرم ببند» من دنبالش راه افتادم. وقتی رفت کلون در را انداختم و رفتم وسط حیاط لب حوض نشستم. دختر عمه‌ام هم آهسته خرامید و کنارم نشست و سرش را روی شانهم گذاشت.

وقتی همه‌ی حرف‌هایمان را سال‌ها پیش همین جا لب حوض بدون این که کلامی رد و بدل کنیم زده بودیم، چه حرف دیگری داشتیم بزنیم؟

تا شب تکان نخوردیم. آن شب شوهر عمه‌ام تا صبح می‌رفت و می‌آمد و هر بار کالسکه‌ای از شهر می‌رسید و بارش را خالی می‌کردند. شوهر عمه‌ام شاد و سرخوش بود. دستور می‌داد، مزاح می‌کرد و می‌رقصید. می‌گفت عروسی‌ای بگیرم که چشم همه‌کور شود.

در چهار تاق باز بود، کالسکه‌ها می‌آمدند و خالی می‌شدند و می‌رفتند؛ برنج، روغن، میوه، سبزی، شیرینی و صندوق‌های شراب. آن قدر آمدند و رفتند که سرم گیج رفت. کالسکه‌چی پیر و زردنبویی که اول از این که مشتری خوبی پیدا کرده بود ذوق می‌کرد و بشکن می‌زد دست آخر به‌گریه افتاد و برای این که به خانه‌اش برود و بخوابد التماس می‌کرد. گوسفندهای زنده‌ای که تا صبح توی حیاط بع‌بع می‌کردند و می‌دویدند.

می‌گفت می‌خواهم گوسفند به سیخ بکشم و همه را سیر کنم. من آن شب توی زیرزمین که اتاق بچگی‌هایم بود دراز کشیده بودم و سایه‌هایی را که زیر نور مهتاب می‌آمدند و می‌رفتند می‌دیدم. کم‌کم با صدای جیرجیرک‌ها به خواب رفتم و دم سحر با صدای خروسی که از دور می‌آمد از خواب بیدار شدم. از زیرزمین بیرون رفتم. هوا تاریک روشن بود.

در بسته بود و شوهر عمه‌ام روی تخت زیر درخت خوابیده بود. رفتم پای حوض و مشتی آب به صورتم زدم. برای اولین بار به فکرم رسید که دختر عمه‌ام کجا خوابیده است؟ شب‌های تنهایی‌اش کجا می‌خوابد؟

هر چند من از کودکی در آن خانه بزرگ شده بودم و تا قبل از فرارم ساکن آنجا بودم اما تا جایی که یادم می‌آید از پله‌های ایوان بالا نرفته بودم. همیشه من بودم و زیر زمین و دنیای کودکی‌ام در آن حیاط درندشت و غذایی که در مطبخ گوشه‌ی حیاط سرسری بالا می‌انداختم و می‌رفتم. حتی دختر عمه‌ام را هم شب‌ها نمی‌دیدم. یک

لحظه فکر کردم در آن زمانی که هر شب دعوا و جیغ و داد بود کجا می‌خواهید؟ شب‌هایی که پدرش از خانه می‌رفت و مادرش تا صبح زار می‌زد.

روزها و شب‌های بعد از فرار مرا چه طور گذرانده بود؟ با سرکوفت‌های مادرش چه می‌کرد؟ بعد از افتادن توی حوض آب چه شد؟ با مریضی مادرش چه می‌کرد؟ یک سالی که از مرگ مادرش گذشته بود را چه طور گذرانده؟ چرا خودش پدرش را دنبالم فرستاده؟ تصمیم گرفتم که تلافی کنم و به فکر جبران آن لحظاتی که حتماً هم دردناک بوده‌اند و درکنارش نبودم افتادم. چقدر ساده بودم. خودم زندگیم را نابود کردم.

صبحانه‌ای درست کردم و با شوهر عمه‌ام که بیدار شده بود خوردم و گفتم: «من می‌روم کلبه‌ام و سایلم را بیاورم.» راه افتادم.

پشت سرم شوهر عمه‌ام گفت: «امشب عروسی توست.» و قهقهه زد. از خانه بیرون آمدم و به طرف کلبه‌ام راه افتادم. دوباره بعد از فرارم از خانه قدم در این راه می‌گذاشتم، ولی حالا به نظرم عجیب آمد چه طور آن زمان گذارم به آنجا افتاده و از کلبه سر در آورده‌ام. پاهایم خسته شد. چند بار راه را گم کردم تا این که بالاخره خسته و عرق‌ریزان به کلبه رسیدم.

رفتم داخل و دیدم کلبه خالی شده است. نه کوزه‌ای هست و نه تندیس.

فقط چرخ کوزه‌گری گوشه‌ای افتاده بود و موش‌ها جست و خیز

کنان رویش جیرجیر می‌کردند.

رفتم سراغ مخفی‌گاهی که عقل جن هم به آن نمی‌رسید. همان جایی که پول‌هایم را قایم می‌کردم. دست نخورده بود. کیسه‌ای برداشتم و پول‌هایی که در این مدّت جمع کرده بودم ریختم تویش، پول‌هایی را هم که از پیرمرد به من ارث رسیده بود رویشان ریختم، کیسه را زیر بغلم زدم و آمدم بیرون و خودم را به میدان ده رساندم.

شاد و سرخوش بودم. دزد به من زده بود ولی وقتی خودش را داشتم تندیسش را می‌خواستم چکار؟ رسیدن به او برایم از کوزه‌گری مهم‌تر بود.

با کیسه‌ای پر از پول زیر بغلم خواستم کالسکه‌ای کرایه کنم که حس اربابی‌ام کامل شود و کمی هم از پول‌هایم خرج کرده باشم. به اولین کالسکه‌ای که رد می‌شد اشاره کردم، ایستاد. اسب‌های قوی و شادابی داشت با زنگوله‌هایی به گردنشان.

کالسکه‌چی پیر با دندان‌های زرد و زنگ زده و پلک‌های ناسور گفت: «تو کوزه‌گر کنار نه‌ری. من تو را می‌شناسم. خونه‌ی تو را بلدم. بیرمت اونجا؟ هان؟» من گفتم: «من کوزه‌گر کنار نه‌ر هستم ولی خانه‌ام جای دیگری است.» پریدم توی کالسکه و مشتی سکه ریختم کف دست پیرمرد و گفتم مرا به شهر برساند.

وقتی به شهر رسیدیم بازار تازه باز شده بود و مردم اجناسشان را جار می‌زدند.

به کالسکه‌چی گفتم منتظر من بماند و مرا دوباره به ده برگرداند.

رخت و لباس نویی خریدم و رفتم سلمانی، سر و صورتم را اصلاح کردم و راه افتادم به طرف حمام. از حمام که بیرون آمدم احساس تازه متولد شدن داشتم.

رخت و لباس نو، اصلاح شده و حمام کرده رفتم و بهترین دسته گلی را که چشمم گرفت خریدم و پریدم توی کالسکه. شلاق در هوا صدا کرد و کالسکه به راه افتاد. نم بارانی می زد و بوی خاک بلند شده بود.

توی کالسکه لم دادم و گذاشتم باران صورتم را نوازش کند. از صدای چرخ‌های کالسکه شوقی در دلم بوجود آمد. بالاخره چرخ زندگی من هم به راه افتاده بود. وقتی رسیدیم از کالسکه پایین پریدم. سر و وضعم را مرتب کردم.

دسته گل سرخی را که باران برگ‌هایش را خیس کرده بود دستم گرفتم و رفتم داخل. درِ خانه باز بود و خانه شلوغ و رفت و آمد زیاد. شوهر عمه‌ام تا مرا دید، پرید و بغلم گرفت و گفت: «شاه داماد رسید. چشم‌هاتون کف پاش...»

عجب رند چاپلوسی بود. دستی به کیسه کشید، چشمکی زد و گفت: «وسایلت را هم آوردی.» داماد خرپول و خری پیدا کرده بود.

روبوسی کرد و تبریک گفت و رفت. بعد بقیه یکی یکی برای روبوسی و عرض تبریک آمدند.

برای اولین بار می‌خواستم از پله‌های ایوان بالا بروم و داخل خانه شوم. وقتی رفتم بالا همه‌ی زن‌ها خودشان را جمع کردند و بفرما

زدند. با چشم‌های حسرت‌آلود مرا نگاه می‌کردند. رفتم طرف اتاقی که شلوغ‌تر بود و وارد شدم. دختر عمه‌ام وسط زن‌هایی بود که داشتند آرایش می‌کردند، رفتم و جلویش نشستم. گل‌ها را روی دامنش گذاشتم، آن قدر زیباتر شده بود که احساس شرم کردم از این که دسته گلی به این زشتی برای او که گل جاودانه بود، آورده بودم. زن‌ها شروع به هلهله کردند و از حیاط صدای تنبک بلند شد و مردها می‌رقصیدند.

آن روز عصر قرار جشن عقد و به هم رسیدن ما بود. پرپر می‌زدم، بالاخره داشتم به رؤیایم می‌رسیدم، ولی تا دختر عمه‌ام بله را گفت نمی‌دانم چرا بدنم یخ کرد. نتوانستم نگاهش کنم. احساس کردم غریبه‌ام. ولی بی‌خود بد به دلم راه ندادم. حالا می‌فهمم که آن زمان از کلاهی که سرم می‌رفت یخ کردم. شوهر عمه‌ام و نوجه‌هایش ریختند سرم و روبوسی شروع شد. فردا روز عروسی مان بود.

حالا دیگر دختر عمه‌ام زن عقد کرده‌ی من بود ولی باز هم شب رفتم و داخل زیرزمین خوابیدم. ناگهان دیدم سایه‌ای دم در ایستاده است. بلند شدم و دیدم زنم است که آمده دنبالم.

مرا با خودش برد بالا توی اتاق خودش. همان اتاقی که زن‌ها در آن جمع شده بودند. پس بالاخره فهمیدم اتاقش کجاست و شب‌ها کجا می‌خوابد.

فرش ابریشمی زیبایی کف اتاق پهن شده بود. آن شب تا صبح برایم حرف زد. آن قدر که به عمرم برایم حرف نزده بود.

چیزهای تازه‌ای می‌شنیدم. از آن روزی گفت که من فرار کردم، از سرکوفت‌هایی که مادرش به او می‌زده و دست آخر به درد دل می‌رسد، از تنبیهی که آخرش دست نوازش می‌شود، از تاریک‌خانه‌ی قالی‌بافی، از گریه‌های داخل زیرزمین برای مادرش، از پدر بی‌عاطفه‌ای که فقط پول خرج می‌کند، از تنهایی‌های مادرش گفت که سال‌های آخر مثل بچه‌ای شده و او برایش مادری می‌کند، از تنهایی خودش، از علاقه‌اش به من، از قالی ابریشمی که خودش بعد از مرگ مادرش برای حجله‌مان بافته بود و کف اتاق خودش پهن کرده است، از بی‌علاقگی‌اش به رابطه با همسایه‌ها، از عادتش به تنهایی، از... از... از من گله کرد که سراغی ازش نگرفتم و بی‌مهر بوده‌ام، از پدرش، از مادرش، از همسایه‌ها، از خدا، از... از... از... آن قدر حرف زد که من گیج شدم و گول خوردم.

وقتی ساکت شد در آخر فقط گفتم: «الان دیگر ما با همیم، جبران می‌کنم.» بعد سرش را روی سینه‌ام گذاشت و زار زد و خوابید. شب پر عشق و زیبایی بود. ولی حالا که می‌فهمم آن شب نقش بازی می‌کرده و قصد فریب مرا داشته خونم به جوش می‌آید... .

شرابی به من نوشاند که زهر بود... فردایش عروسی‌مان بود. من که به عمرم عروسی ندیده بودم اما آنهایی که دیده بودند می‌گفتند به عمرشان عروسی به این شاهواری ندیده‌اند. داماد و پدرزن هر دو پولدار بودند.

جمعیت زیادی بود که اکثرشان را نمی‌شناختم و بزن و بکوب و برقص. تمام حیاط را فرش پهن کرده بودند. مردها دور حوض

می‌رقصیدند و دود سیگارهایشان لای جمعیت موج می‌خورد.

صدای هلهله‌ی زن‌ها از اتاق‌های بالا بلند می‌شد و در ده می‌پیچید. روی تختِ زیر درخت ساقی جوانی با سبیل کلفت و پیراهن سفید جام‌ها را پر می‌کرد و شراب می‌گرداند. زن جوانی نیمه برهنه با لباس ارغوانی چین‌داری وسط مجلس می‌رقصید و بدنش را موج می‌داد. پاهایش را نیمه باز روی زمین میخ کرده بود و شانه‌هایش را می‌لرزاند. دست‌هایش را می‌چرخاند و سرش را از پشت به زمین نزدیک می‌کرد. بدنش کمانه شده بود. موهای افشانش به زمین رسیده بودند. سینه‌های عرق کرده‌اش می‌لرزیدند. یاد مادرم افتادم. رفتم جلو و مشتی سکه روی سینه‌اش ریختم، همه دست زدند و هلهله و فریادشان به هوا بلند شد.

نگاهی به جمعیت کردم. بدن نرم زن جوان می‌لرزید. حالم به هم خورد. فکر کردم همین کسانی که الان از رقص و بدنِ عرق کرده و لرزان این زن غرق لذت و شادی‌اند و با چشم‌های از کاسه بیرون جهیده دارند او را می‌بینند، حتماً بیرون مجلس پشت سرش حرف می‌زنند و می‌خندند. عرق زدم. پایم را بلند کردم و زیر کمر رقااصه کوبیدم. افتاد زمین و شروع کرد به جمع کردن سگه‌ها. همه خندیدند. حتی مطرب تارزن هم قهقهه‌اش به آسمان بلند شد.

رفتم و کنارش نشستم. سرش را تکان می‌داد و تار می‌زد. غرق لذت بود. نگاهش به من بود و می‌خندید ولی به نظرم آمد حواسش جای دیگری است. عارم آمد هم‌کلامش شوم. بلند شدم و رفتم طرف شوهر عمه‌ام که لب حوض نشسته بود و جام شراب سر می‌کشید.

شوهر عمه‌ام آن شب شاد و سرخوش بود... دختر سلیطه‌اش را به داماد خر و پولداری انداخته بود و خودش را آزاد کرده بود تا برود و به عیشش برسد... آن شب من بدبخت هم حس می‌کردم شاه مجلسم. داشتیم به رؤیایم می‌رسیدم و همه به خاطر من در خوشی و مستی بودند. شوهر عمه‌ام دم به دم برای من جامی پر می‌کرد و می‌گفت: «بنوش! این عروسی توست.» ولی آن قدر مست بود که همه‌اش را خودش سر می‌کشید.

ولی من مست از شراب ناب‌تری بودم. شرابی که از سال‌ها پیش انداخته بودم و حالا سر می‌کشیدم. شراب به او رسیدن. شرابی که با سال‌ها زندگی کردن در کلبه قوی‌تر شده بود. خوره‌ای که مغزم را خورده و باعث شد خودم زندگی‌م را تباه کنم.

آن قدر سر از پا نمی‌شناختم که وقتی مهمان‌ها رفتند نزدیک بود جلوی پدر زخم لباس‌هایم را درآورم. پدر زخم قبل از رفتنش آمد و از تجربیات با زن‌ها بودنش برایم گفت و این که چه کنم. بعد رفت همه‌را مرخص کرد و آمد دست ما را به دست هم داد و راهی حجله کرد و گفت: «حالا که شما سروسامان گرفته‌اید، دیگر به من نیازی ندارید، من امشب عازم شهرم و آنجا ماندگار خواهم شد.»

همان شب سوار کالسکه شد و گفت «به شب زفافتان برسید.» شلاق در هوا صدا کرد و کالسکه به راه افتاد.

فکر می‌کردم که لابد دلش هوس خانم‌های شهری کرده که عروسی تمام نشده جیم زد ولی دلیل‌های دیگری هم بود که فرارایش داد. پدرزخم، خانه و زندگی‌اش را در ده به همراه زمین‌های رعیتی‌اش به

عنوان هدیه‌ی عروسی و جهیزیه‌ی دخترش به ما سپرد و رفت.

لابد فکر می‌کرده آن قدر داده که چیز دیگری لازم نباشد. بعدها پیرمرد صاحب میخانه به من گفت که همه‌ی این هدایا در اصل اموالی بوده که از پدرم به من ارث رسیده بوده و پدرم به دست شوهر عمه‌ام می‌سپارد تا وقتی از آب و گل درآمد و بالغ شدم به من بسپارد، لابد او هم فکر می‌کرده آن قدر بخشیده که چیز دیگری لازم نباشد، بگذریم.

باری با تمام شدن شب عروسی‌ام، رؤیای من هم تمام شد و از خواب غفلت بیدار شدم. چون آن کسی که در رؤیا و زندگی شریکم بود مرا به خودش راه نداد. کسی که از کودکی همه‌ی حواسم به او بود، حواسش جاهای دیگری بود.

شب عروسی وقتی با هم تنها شدیم از شوق زود لباس‌هایش را درآوردیم. او می‌خندید و دور اتاق می‌دوید و از دستم فرار می‌کرد تا این که گرفتم و بغلش کردم و روی رختخوابی که روی فرش ابریشمی پهن کرده بود خواباندمش.

دیگر آرام شده بود و تکان نمی‌خورد، خودش رارها کرد. دست و پاهایش را از هم باز کرد و چشم‌هایش را بست.

من جلوی زانو زده بودم و مست نگاهش بودم تا این که چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی زد و بست و سرش را رو به پایین تکان داد... من آهسته به رویش لغزیدم... بدنش خنک و لذت‌بخش بود، به طوری که من آرام شدم... زندگی در وجودم دوید... لب‌هایم را

روی لب‌هایش گذاشتم و بوسیدم... خال لبش را مکیدم... بدنش بوی لیمو می‌داد... دست‌هایم را از زیر بغل‌هایش رد کردم و پشت کتف‌هایش چفت کردم، پاهایم را پشت پاهایش قفل کردم... بدنمان یکی شده بود....

فشاری بازانوهایم به پهلویش آوردم که یک مرتبه زخم از جا پرید... مرا به کناری پرت کرد و نشست... رنگش مثل گچ سفید شده بود... لب‌هایش می‌لرزید و با چشم‌های وحشت‌زده و دودوزن به در خیره شد... انگار از کله‌اش دود بلند می‌شد... بعد بلند شد و خودش را لای ملافه‌ای پیچید و رفت گوشه‌ی اتاق کز کرد... نفسش آرام نبود و تند می‌زد... داشتم به رؤیایم می‌رسیدم که همه چیز را خراب کرد... رفتم طرفش سرش را کرد زیر ملافه و شروع کرد به گریه کردن....

من رفتم لباس‌هایم را پوشیدم، دراز کشیدم و زل زدم به سقف... آن قدر گریه کرد تا خوابش برد... صبح که بیدار شدم دیدم لباس پوشیده بالای سرم ایستاده است اول معذرت‌خواهی کرد و بعد گفت که ترسیده و یاد مادرش افتاده و بعد که حالش بهتر شد خودش خبرم می‌کند و فعلاً نمی‌تواند.

اتفاقاً من هم یاد بدنامی‌های مادرم افتاده بودم... با صدای دراز جا پریدم و رفتم در را باز کردم... دیدم نوجه‌های پدرزنم آمده‌اند برای جمع و جور کردن سوروسات عروسی و مرتب کردن و شستشو....

بی‌خود که حمالی آن مرتیکه‌ی عوضی را نمی‌کردند... حتماً دلیلی داشت که خودشان را شیرین می‌کردند... این گربه‌ها حتماً به طمع گوشت لذیذی اینجا جمع می‌شدند... زن‌ها هم آمدند و مشغول

شدند... از همان وقت بود که زندگیم تباہ شد... می دیدم که در گوش
هم پیچ پیچ می کنند و می خندند و با تعجب مرا نگاه می کنند...

فردا شبش من رفتم و در اتاق کناری خوابیدم تا خبرم کند، خبری
نشد و شب بعد و شب های بعدش هم. تازه عروس و دامادی که حتی
اتاق هایشان از هم جدا بود... .

چه کسی باور می کند؟ من هر شب منتظر بودم که خبرم کند و مرا
به خودش راه بدهد ولی خبری نمی شد... یک هفته ده روز گذشت...
شک همه ی وجودم را فرا گرفته بود... چرا او بی که پدرش را به دنبال
من فرستاده بود حالا مرا به خودش راه نمی داد؟ او بی که جلوی
پدرش مرا بغل کرده بود حالا مرا می راند؟ چرا مرا خبر نمی کرد؟

چرا همه ی مردم مثل وقتی که سرکوفت مادرم را به من می زدند
مرا نگاه می کردند؟ دلم گرفته بود. چشم چپم می پرید. احساس
بی کسی می کردم... من که عمری با بی کسی زندگی کرده بودم حالا
دیگر جانم به لبم رسیده بود... می خواستم با کسی حرف بزنم،
درددل کنم، کمک بخواهم ولی کسی را نداشتم، باز هم بعد از شب
عروسی به زور حرف های یومیه را می زدم... خون به جگرم کرده بود
ولی به رویش نمی آوردم. فکر می کردم با به او رسیدن رؤیام آغاز
می شود ولی حالا همه چیز وارونه شده بود... اشتباه کرده بودم...
رؤیایم مرا گول زده بود. مغزم را خورده بود... او اصلاً در رؤیای من
جایی نداشت... .

من کسی را که باکره نبود نمی خواستم، کسی که قبلاً دست های
یک نفر یا شاید هم نفرات دیگری به او رسیده بود نمی خواستم...

سرکوفتِ بدن نرم و لذیذ مادرم زیر دیگران برایم بس بود. سرکوفت جاکشی پدرم بس بود... .

می خواستم فقط مال من باشد نه کس دیگری... من که اصلاً از او چیزی نمی دانستم بجز خاطرات خیالبافانه‌ی کودکی... سال‌ها از این خانه دور بودم... در این سال‌ها او چه می کرده؟

من که همیشه لب نهر سرگرم کار خودم بودم و فقط با مشتری‌هایم حرف می‌زدم، آن‌هم بیشتر حرف کار و کوزه و گِل. حتماً خاک مغزم را خورده بود که فکر می‌کردم زن زندگی‌ام دختر عمه‌ام است... .

دختری که در کودکی زیر من خوابید حتماً در جوانی زیر هزاران نفر می‌خوابد... مادر دیوانه‌اش را قال می‌گذاشته تا مردها را راضی کند... .

این یک سال آخر هم که میدان کاملاً برایش خالی می‌شود... پدر محترمش هم که دائم سرگرم زراعت و زمین‌داری و خانم‌بازی و خزیدن در کلبه‌ها بوده است.

اگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نبود چرا از دستم فرار کرد؟ چرا وقتی لحظه‌ی برداشتن مُهر عفت و پاکی‌اش بود مرا به کناری پرت کرد و مظلوم‌بازی درآورد؟ بالاخره از رؤیا بیدار شدم... نه مغز مرا خاک نخورده بود... عقلم سر جایش بود... فهمیدم... بی‌خود نبود که پدرزن پفیوز و خانم بازم آمد دنبالم و نیمه شب هم فرار کرد... می‌خواست خری پیدا کند و دخترش را بندش کند و خودش برود و هرکاری دلش می‌خواهد بکند.

چند بار به سرم زد که بروم و به زور لختش کنم بینم اگر باکره نیست بفروشمش و دل پدر شهرنشین شده‌اش، ولی منصرف شدم... اصلاً دلم نمی‌خواست به زنی که دستمالی دیگران شده بود دست بزنم... به زنی که می‌خواستم پشت و پناهم باشد ولی حالا در کنار مادرم وسیله‌ی ریشخندم شده بود... درحتم ظلم کرده بود... ارزشش را نداشت... مگر من در زندگی‌ام زن دیگری را دیده بودم که او مرد دیگری چشیده بود؟ صبح‌ها از خانه بیرون می‌زدم و می‌رفتم کلبه و آخر شب به زور برمی‌گشتم. وقتی برمی‌گشتم که خواب بود. عجیب این که به خانه‌اش رسیدگی می‌کرد و همه چیزش مرتب و شسته بود.

مردم کوچه و بازار پشت سرم حرف می‌زدند، خودم شنیدم که می‌گفتند: «طرف مردی ندارد یا قضیه چیز دیگری است؟ از حجله‌اش خبری نشده؟» کابوس شروع شده بود.

پدر و مادرم بس بود دیگر طاقت این یکی را نداشتیم... آنهایی که می‌گفتند من مردی ندارم چرا نمی‌آمدند ببینند چه طور می‌توانم آبستنشان کنم؟ یعنی مردم آن قدر بیکار بودند که در مورد رختخواب من حرف بزنند؟ کار و زندگی نداشتند که در مورد حجله‌ی خانه‌ی من تحقیق می‌کردند؟

بعد از مدتی حوصله‌ی کلبه را هم دیگر نداشتیم. چه طور می‌توانستم در کلبه‌ای که عمری به یاد او زندگی کرده بودم سر کنم؟ در کلبه‌ای که تا یک شب خالی‌اش گذاشتم فاسق‌هایش ریختند و تندیس‌هایش را بردند تا بغل کنند و بخوابند... .

حوصله‌ی کوزه‌گری را هم نداشتیم... هنری که آن قدر به آن علاقه داشتم... زندگی‌م نابود شده بود... از کار و زندگی افتاده بودم...

در کوچه و ده هم نمی‌توانستم ول بگردم. همه مرا به هم نشان می‌دادند و به ریشم می‌خندیدند... آیا همه‌ی مردم برای مسخره کردن من نبودند؟ با حرف مردمی که پشت سرم از مردی نداشتن من و باکره نبودن زنم می‌گفتند چه می‌کردم؟

گوش‌های من همه‌ی حرف‌های مردم را می‌شنید... اصلاً گوش‌های من فقط برای شنیدن حرف‌های مردم بود... بعضی‌ها آن قدر پیرو بودند که درگوش خودم داد می‌زدند و از فاسق‌های طاق و جفت زنم می‌گفتند... حتماً راست بود. اگر غیر از این بود چرا فرار کرد؟ بی‌خود نبود شب عروسی پدرزن پیویوزم دائم به من شراب تعارف می‌کرد تا مست شوم و نفهمم چه غلطی کرده و چه کلاهی سرم رفته است... بی‌خود نبود شب عروسی از دستم درمی‌رفت... شاید می‌خواست کلکی سوار کند که نفهمم قبلاً دستمالی شده بود... شاید می‌خواست دستمالی را که قبلاً خون کبوتر به آن مالیده بود به من نشان دهد و فردا بیندازد جلوی آفتاب و قیافه بگیرد که بله یارو قلعه را فتح کرده است این هم نشانش و بعد به ریش من بخندد...

ولی من حواسم سر جا بود و نتوانست... با این که می‌دانستم وصله‌ی تن من نبود و اشتباه کرده بودم ولی ته دلم آرزو داشتم ای کاش همه‌ی این‌ها دروغ بودند و او همان دختر بچه‌ی معصوم و عقیقی بود که سرش را روی شانهام می‌گذاشت و فقط مال من بود. همان دختری که دست‌های پاک و خنکش را می‌فشردم، دست‌هایی

که حالا برایم دست‌های سیاه‌رنگ ملک عذاب شده بود... حسرتی شده بودم... ولی آن رؤیا گذشته بود...

رؤیایی که چشم مرا کور کرده بود تا زندگی‌ام را خودم تباه کنم... خودم تیشه به ریشه‌ی خودم بزنم... .

حقیقت آنی نبود که من می‌خواستم... از خواب غفلت بیدار شده بودم... .

تا این که یک روز که دلم هوای قبر عمه‌ام را کرده بود و می‌خواستم بروم و با تنها کس و کارم درددل کنم که از وقتی دامادش شده بودم، سراغی ازش نگرفته بودم، همین جور که داشتم در حال خودم می‌رفتم زنی را دیدم که چادرش را جمع کرد و رویش را از من برگرداند و با همراهش پیچ‌پیچی کرد که شنیدم. گفت: «مردی که نشمه‌های طاق و جفت دارد حتماً دخترش هم فاسق‌های طاق و جفت پیدا می‌کند.» بعد با عتابی از من دور شدند... واقعیت همین بود... حرفش درست بود...

دیگر مطمئن شده بودم که زخم خائن است... چرا قبلاً واقعیت را ندیده بودم؟ باید تکلیف خودم را با او روشن می‌کردم... حتماً از آن پدر فاسد و خانم‌باز، دختر پاک و عفیفی پا نمی‌گیرد... هر چه بادا باد... با عجله خودم را به خانه رساندم... در را هل دادم و وارد شدم... بی‌خود نبود که اکثر اوقات در باز بود... حتماً برای این که مهمان‌هایش راحت وارد شوند... از روی سنگ‌فرش کنار حوض گذشتم و با سه خیز از پله‌های ایوان بالا رفتم، ناگهان از پشت سرم صدای عجیبی شنیدم که می‌خکوبم کرد.

فکر کردم خبری از فاسق‌هایش شده است... صدایی که به عمرم نظیرش را نخواهم شنید... انگار صیحه‌ی مرگ بود... دلم گرفته بود... پلک چپم می‌پرید... کاش زندگی‌م این‌گونه تباہ نشده بود... برگشتم و آهسته از پله‌ها پایین رفتم... نزدیک غروب آفتاب بود و دیوارها نارنجی شده بودند. دیدم زیر درخت سرو خروسی به جانِ مرغ بی‌جان افتاده که خونش روی زمین راه می‌رفت، بالای سر مرغ ایستاده بود، سرش رو به آسمان بلند بود و مثل گرگ خونخواری زوزه می‌کشید.

رفتم و از گوشه‌ی حیاط قفس کوچکی آوردم، خروس را گرفتم و در آن چپاندم،... قفس رازیر بغل زدم و از خانه بیرون آمدم و به طرف میدان ده راه افتادم... زنم هم دم مطبخ گوشه‌ی حیاط ایستاده بود و مرا می‌پایید... ظهر شنیده بودم که قبل از غروب آفتاب کنار میدان ده مسابقه‌ی خروس بازی انجام می‌شود.

وقتی به میدان ده رسیدم آن قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. بچه‌ها از درخت‌ها بالا رفته بودند و دید می‌زدند، بعضی پاچه‌های شلوارشان را بالا زده و توی حوضِ میدان آبِ سبز و جلبک زده را به هم می‌پاشیدند و می‌خندیدند. آبی که زیر نورِ غروبِ آفتاب می‌درخشید و موج می‌خورد.

عده‌ای بازارچه‌ای گوشه‌ی میدان راه انداخته بودند و اجناسشان را جار می‌زدند. انگار جشنِ زندگی بود.

قفس‌های خروس‌ها را کنار هم چیده بودند تا به جان هم بیندازند. خروس‌های خشمگینی که به پرهایشان خون خشک شده چسبیده

بود و از توی قفس برای همدیگر چشم غره می رفتند و پنجه می کشیدند.

همه سرشان گرم صحبت از مسابقه بود و مرا ندید گرفته بودند. برای اولین بار بعد از عروسیم احساس خفقان نداشتم.

پیرمرد صاحب میخانه که قبلاً مشتری ام بود و انگار همه کاره و داور مسابقه بود به من گفت که چون خروسم در دور مسابقه نیست، اگر می خواهم خروسم در مسابقه باشد اول باید با قوی ترین خروس جنگی مسابقه بدهد اگر برنده شد، وارد مسابقه می شود. پیرمردی نحیف و لاغر بود با کت و شلوار و جلیقه ای زیتونی رنگ مرده و چرک با قیافه ای شبیه جغد که چشم چپش کور بود.

انگار پنجه ای در کاسه ی چشمش فرو کرده بودند و آن را به پایین کشیده بودند، حفره ی تو خالی و عمیقی بود. خروس سیاه و گردن بلند و چشم زردی را که تاج سرخ و آتشی داشت آورد و در میدان رها کرد.

من هم خروسم را آهسته از قفس در آوردم و رها کردم. خروسی بود ریزه با اندام باریک و قوی و پرهای سفید و سیاه. خروس من مثل جوجه ای کنار خروس جنگی بود.

اول یکی دو باری دور میدان چرخ زد انگار قصد فرار داشت، بعد وقتی خروس سیاه به سمتش رفت یکی دو باری بالا و پایین پرید و بعد جستی طرف خروس سیاه زد و پنجه های هر دو پایش را در سینه ی خروس جنگی فرو کرد و روی سینه اش نشست و بانوکش

چشمش را درآورد. پیرمرد که کنار میدان چندک زده بود، از جا پرید و جدایشان کرد و گفت: «حرام شد.» بعد از جیش چاقوی دسته استخوانی کوچک و تیزی درآورد که تیغهاش روی دسته‌اش خم می‌شد.

تیغهاش را باز کرد و سر خروس سیاه را برید. فقط می‌خواستم سرگرم شوم، فکر نمی‌کردم خروسم برنده شود، ولی انگار خروسم آن قدر در تنهایی از زندگی آرامش خسته شده بود که حالا دیگر وقت وحشی‌گری‌اش رسیده بود.

از آن به بعد کار من خروس‌بازی شد. برای آن که در خانه نمانم و قیافه‌ی نحس زن فاحشه‌ام را نبینم، قفس خروسم را زیر بغلم می‌زدم و از خانه بیرون می‌رفتم... با خروسم حتی به دهات اطراف می‌رفتم و مسابقه می‌دادم که همه را خروسم می‌برد و حتی با شرط‌بندی‌ها، پول هم به جیبم می‌ریخت و البته سرکوفت حجله‌ی خانه‌ام را هم بار قفس می‌کردم و به عنوان سوغات می‌آوردم.

پیرمرد که گویا هم از خروسم خوشش آمده بود و هم از خودم، بیشتر مرا تحویل می‌گرفت و کم‌کم گاهی سری به میخانه‌اش می‌زدم تا این که پاتوق همیشگی‌ام شد. نیمه رفاقتی هم پیدا کرده بودیم.

دیگر کم‌کم حرف و حدیث مردم کم شده بود و انگار مرا فراموش کرده بودند، ولی من دل‌تنگ بودم و خودم را با خروسم سرگرم می‌کردم، خشمم فروکش کرده بود.

امیدوار بودم بالاخره زخم خبری به من بدهد ولی هیچ خبری

نبود... فاحشه‌ای بود که آن قدر کشته مرده داشت که فاسق‌هایش تندیس‌های گلی‌اش را از کلبه‌ام دزدیده، لب طاقچه گذاشته، می‌دیدند و لذت می‌بردند...

دیگر زیاد به دنبال پرهیز از او نبودم ولی رفتارمان در خانه با هم سرد بود و هر کس به کار خودش سرگرم بود.

چشم به راه بودم که یا خبری از فاسق‌هایش بشود و دست‌شان رو شود و یا مرا به رختخوابش راه بدهد تا تکلیفم روشن شود.

ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. او سرش به کار خانه‌اش گرم بود و دنبال شستشو و روفتن و گردگیری خانه، بوی غذایش همیشه در خانه می‌پیچید. غذایی که من خیلی کم لبی به آن می‌زدم، بوی گندیدگی خودش بیشتر بود. سطل ملافه‌شویی‌اش همیشه کنار حوض بود، لباس‌هایش را می‌شست و با چوب روی ملافه‌ها می‌کوبید تا چرکشان را دریاورد و بعد می‌ریخت توی سطل و می‌برد روی بند پهن می‌کرد. ملافه‌هایی که اکثراً تمیز بودند و زیر آفتاب سفیدشان چشم‌ها را می‌زد، فکر می‌کنم وسواس شستن و روفتن و خانه‌داری گرفته بود، شاید هم به دنبال پاک کردن رختخوابش بعد از هم‌خوابگی‌هایش بود که هر روز ملافه و لباس‌هایش را می‌شست ولی اصل وجود خودش بود که پاک و طاهر نبود.

می‌خواست رد گم کند و خودش را زن زندگی نشان بدهد. می‌خواستم مچش را بگیرم ولی هر بار دلم می‌لرزید، می‌ترسیدم و انگار از خانه فرار می‌کردم، قفس خروس را زیر بغل می‌زدم و از خانه می‌گریختم.

بالاخره برای خودم علاجی هم در میخانه پیدا کرده بودم و گاهی دودی می کشیدم و دمی به خمره می زدم، با کوزه و پیاله هایی که ساخت دست خودم بود و در شهر لعاب دیده بودند.

رابطه ام با پیرمرد میخانه چی صمیمی تر شده بود. از خروسم خوشش می آمد و تعریف می کرد، دیگر کارمان به شوخی های خودمانی هم کشیده بود، به طوری که تا جایی که می توانستم غذایم را آنجا می خوردم و وقتی به خانه برمی گشتم که فقط بخوابم.

بودن در آنجا و در کنار او بودن برایم راحت تر بود تا در خانه ام باشم و کنار زنم... زنی که معلوم نبود چه کاره است؟ زنی که انگار قصد آزار مرا داشت و بعد از مدتی آهسته در اتاقی که من می خوابیدم می خرامید و در گوشه ای با بدن نیمه برهنه اش می خوابید و مرا برای هم خوابگی خبر نمی کرد... می خواست جان به لبم کند...

به طوری که حتی اتاق خوابم را عوض می کردم و او دنبالم می آمد و گوشه ای اتاقی که من می خوابیدم دراز می کشید و خودش را به خواب می زد و عطر نفسش اتاق را پراز بوی لیمو می کرد، حتی چند شبی را هم در ایوان خوابیدم که می آمد، یک وجبی ام می نشست و موهایش را شانه می کرد و با خودش زمزمه هایی می کرد، ولی به زور حرفی بینمان رد و بدل می شد.

تا این که من رفتم و روی تخت زیر درخت سرو خوابیدم. آنجا دیگر جایی برای خوابیدن او نبود که دنبالم بیاید و عذابم بدهد.

شبها سرد بود ولی اهمیتی نمی دادم همین که او با بودنش کنارم

عذابم ندهد برایم کافی بود. کفرم را بالا آورده بود، تصمیم گرفتم بالاخره سر از کارش در بیاورم و تکلیفم را روشن کنم و ببینم فاسق‌هایش چه کسانی هستند؟ فاسق‌هایی که شاید الان در گوشه‌ای از خانه کز کرده و قایم شده بودند... یا از در و دیوار خانه برای رسیدن به او بالا می‌رفتند و یا وقتی من بیرون می‌زدم پشت در صف می‌کشیدند و نوبتی وارد می‌شدند.

صبح‌ها وقتی بیدار می‌شدم، صبحانه‌اش آماده بود، پای سفره‌اش لقمه‌ای بالا می‌انداختم، به زور دو کلمه حرف می‌زدم، برای خرج خانه پولی می‌دادم، سفارشی اگر داشت می‌گرفتم و بعد قفس خروس رازیر بغلم می‌زدم و بیرون می‌رفتم تا آخر شب که به زور برگردم.

آن قدر پول داشتم که سال‌ها ول بگردم و خروس‌بازی کنم، ولی دیگر وقتش رسیده بود که ته قضیه را درآورم، پس به فکرم افتاد که از خانه بیرون بزنم و سر کوچه پشت چینه‌کز کنم و در خانه‌ام را بپایم. چند روزی گذشت ولی خبری نشد، حتماً جور دیگری به هم می‌رسیدند، تا این که باز حرف و حدیث مردم شروع شد... می‌گفتند من آن جا می‌نشینم و زن‌های مردم را دیدم می‌زنم و خودم را دست‌کاری می‌کنم... دیگر کفرم بالا آمده بود... جلوی دهان مردم را نمی‌شد بست...

تا دیروز از مردی نداشتن من می‌گفتند و حالا از این که حتی سر کوچه مردمی‌ام را حرام‌شان می‌کنم... دوباره سرکوفت پدر و مادرم تازه شده بود... حتی سرکوفت جنده‌بازی‌های پدرزنم را هم می‌شنیدم... باید آنجا می‌نشستم تا تکلیفم را با مایه‌ی فتنه‌ی این

حرف‌ها روشن کنم... با خشت میزی درست کردم... چهار تاکوزه پیاله رویش گذاشتم، پتویی انداختم و سایه‌بانی درست کردم... و همانجا نشستم که یعنی دست‌فروشم و سر بساطم. عزمم را جزم کردم و روزهای متوالی پشت چینه‌کز کردم...

خواستم حدس بزنم فاسق‌هایش چه کسانی هستند؟ لابد از نوچه‌های پدرش بودند که پادویی‌اش را می‌کردند و قبل از عروسی من به خانه‌شان رفت و آمد داشتند، همان‌هایی که روز عروسی می‌ریختند دورم و روبوسی می‌کردند و به ریشم می‌خندیدند... شاید همان خواستگار شهری‌اش بود که برای عروسی هم آمده بود... شاید همان جوان سیبل کلفت ساقی بود... شاید همان استاد تارزن شب عروسی بود... شاید آن همسایه‌ی بالاتری بود که دو تازن داشت ولی باز هم چشمش دنبال زن‌های مردم بود...

شاید آن بارفروش هیزی بود که گاهی می‌آمد دم خانه و خریدی ازش می‌کردیم... شاید آن کالسکه‌چی پیر و بی‌زنی بود که خانه‌اش انتهای کوچه بود... شاید سیرابی‌فروش سر میدان بود... اصلاً شاید همین پیرمرد میخانه‌چی باشد که رفاقتی هم با من دارد و در خفا به ریشم می‌خندد... منتظر بودم... نشستم و زندگیم را مرور کردم که از کجا به کجا رسید...

چند تایی از زن‌های همسایه می‌آمدند و می‌رفتند، پیر و جوان ولی خبری از مردها نبود... او که از بی‌علاقه‌گی‌اش به رابطه با همسایه‌ها می‌گفت حالا صبح که می‌شد زن‌های همسایه پاشنه‌ی در خانه را می‌کنند... یعنی مردها زیر چادر چاقچور وارد می‌شدند و به

رختخوابش می‌خزیدند، برای فریب من و این که الکی نشان دهد من مرد زندگیش هستم، ظهرها غذایی می‌کرد توی بقیچه و می‌آورد سر بساط، که من همه را جلوی سگ‌ها می‌ریختم... حتماً می‌آمد و می‌رفت تا دیده شود و مشتری پیدا کند...

سایه‌بان زیر آفتاب سوخت و پاره شد ولی من تکان نخوردم... مگر الکی بود زندگیم از دستم رفته بود... تا این که دیدم یک‌روز چادر چاقچور کرده از خانه بیرون زد، کمی سر بساطم ایستاد و خودش را به من مالید و گفت که جای مهمی باید برود و رفت... وقتش رسیده بود باید تعقیبش می‌کردم... سایه به سایه‌اش راه افتادم...

آن قدر در حال خودش بود که اصلاً متوجه من نشد... شاید به لذتی که در انتظارش بود فکر می‌کرد... حواسش جای دیگری کار می‌کرد... دنبالش رفتم تا دیدم وارد خانه‌ی عجوزه‌ی جادوگر ده شد.

همان کسی که مردم برای حل مشکلاتشان به جادو و جنبل‌هایش متوسل می‌شدند. شنیده بودم پاندازی هم می‌کند... حتماً آنجا خبرهایی بود... این پا آن پا می‌کردم که بپریم داخل و غافل‌گیرشان کنم که دیدم در باز شد و آمد بیرون و راه افتاد. فرصت از دست رفته بود دنبالش کردم... برگشت و رفت طرف خانه، کمی دور بساطم دنبالم گشت و وقتی دید نیستم مثل دیوانه‌ها خوشحال شد و رفت خانه... دستم به چیزی نرسیده بود...

پشت سرش وارد خانه شدم از دیدنم جا خورد و گفت که فکر می‌کرده رفته‌ام خانه... می‌خواستم ببینم اثری از هم‌خوابگی دارد یا نه؟ چهار کلمه سر بالا با هم حرف زدیم و او رفت پای حوض نشست

به ملافه شستن... با چوب می کوفت روی ملافه‌ها و می ریخت توی سطل و می برد روی بند پهن می کرد... حتماً می خواست نجسی را از لباس‌ها و ملافه‌هایش پاک کند... رفتم روی تخت نشستم و نگاهش کردم... اثری ندیدم... آخر من که عمری در آن کلبه تنها بودم و خاک مغزم را خورده بود از کجا باید می فهمیدم؟ من که اصلاً رابطه‌ای با زن‌ها نداشتم و بی تجربه بودم...

جوری با چوب روی ملافه‌ها می کوبید که انگار می خواست فراری ام دهد... اعصابم خورد شد... بلند شدم که بروم، صدایم کرد و سفارش خرید چیزهایی را که در خانه نداشت داد... سرم را تکان دادم و راه افتادم... چقدر آسان از خرید حرف می زد... یعنی خودش چیزی از حرف‌هایی که پشت سرمان می زدند نمی شنید؟ حتماً برایش عادی بودند یا به لذتش می ارزیدند...

رفتم و دوباره پشت چینه کز کردم و سرک کشیدم. شاید قرار بود کسی بیاید و در خانه‌ی خودم کار را دست بگیرند که مرا دنبال نخود سیاه فرستاد... خانه و زندگی ام آنجا شده بود... تا شب نشستم و سرک کشیدم... خبری نشد... نیمه‌های شب خرید نکرده دستم را به خشتکم گرفتم و آدمم خانه... هنوز بیدار بود و تنها...

از دست خالی بودنم گله‌ای نکرد ولی انگار دست‌پاچه بود... حواسم را جمع کردم... برای رد گم کنی فکش گرم شده بود و زر می زد، محلش نگذاشتم... با بهانه‌هایی تمام اتاق‌ها را زیر و رو کردم شاید فاسق‌های کشته مرده‌اش از در و دیوار می پریدند داخل خانه... ولی کسی نبود... همه جای زیرزمین و حیاط را گشتم. حتی لانه‌ی

مرغ و خروس‌ها را سر کشیدم ولی فکر کنم دیر جنبیده بودم و در رفته بودم... وقتی که می‌خواستم بخوابم حس کردم چیزی توی بالستم هست... رختخوابم خیس بود و سر مرغی زیر تخت افتاده بود...

جادو جنبل‌هایش شروع شده بود. حتماً قصد جان مرا کرده بود و به دنبال راهی برای این که از شرّم خلاص شود... خری بودم که می‌خواست زیر اسمم هر غلطی می‌خواست بکند ولی حالا که خودم سرخر شده بودم و مزاحم کارش و دستش را خوانده بودم، به فکر کشتن‌ام افتاده بود...

شاید هم می‌خواست با مریضی‌ای خانه‌نشینم کند و بیشتر عذابم بدهد و لذت ببرد...

من هم البته ته دلم خوشحال بودم و می‌خواستم زودتر شرّم از این زندگی گند بکند و خلاص شوم. من مرگ می‌خواستم... تنهاراه نجات من از این وضعیت مرگ بود... در این دنیا که هر روز برایم تنگ و تاریک‌تر می‌شد زندگی می‌خواستم چکار؟

از وقتی به این خانه برگشته بودم یک روز خوش نداشتم... به خاطر او بود که به این روز افتاده بودم... مثل سگی پشت چینه‌کز می‌کردم و خانه‌ام را می‌پاییدم. جاکش بدبختی بودم که همه‌ی احمق‌ها به ریشم می‌خندیدند.

کسی را که از کودکی شریک زندگی می‌دانستم، حالا خوره‌ی روحم شده بود و زندگی‌م را سیاه کرده بود... خانه‌ای را که از کودکی برایم پر از خاطرات شیرین بود، حالا جهنم پر آتشی برایم کرده بود...

همه ذرات وجودم او را می خواست ولی حالا حتی ذره‌ای از وجود او مال من نبود... از زندگی و با او بودنم متنفر شده بودم... احساس می کردم نجس شده‌ام انگار سگی به زندگی و بدنم شاشیده بود...

بالاخره از رؤیا بیدار شده بودم و واقعیت زندگی خودم را می دیدم... کسی را که عمری فکر می کردم شریک پاک و عفیفی برای زندگی آینده‌ام خواهد بود حالا نابکاری می دیدم که قصد جان مرا کرده بود تا به فاسق‌هایش برسد... تعجب می کردم که چرا قبلاً چشم‌هایم واقعیت را نمی دید... اگر احمق نبودم از کلبه‌ام بیرون نمی زدم...

حتماً جادو شده بودم... دختری که پدرش را دنبال شوهر می فرستد حتماً خودش هم دنبال فاسق می رود... خوشحال شدم از این که بالاخره قصد جانم را کرده است و خواهم مرد... از این حالت جدید خودم کیف می کردم و در چشم‌هایم غبار مرگ را می دیدم... دیده بودم که باید بروم...

مدتی گذشت ولی خبری نشد... من زنده و سرحال بودم... البته اگر بشود اسم آن حالتی را که من داشتم زنده بودن گذاشت... جادو و جنبل‌هایش اثری نداشتند... هنوز پشت چینه می نشستم و سرک می کشیدم... هم‌بازی سگ‌های ولگرد ده و بچه‌های تخس محل بودم...

دخترهای ترشیده بالنگ و پاچه‌های گشاد برایم چشمک می زدند و گاهی خودشان را به من می مالیدند و قیمت‌های الکی می پرسیدند... دخترهایی که قبلاً زمانی در کلبه‌ام دوره‌ام می کردند و

می پرسیدند کی قصد ازدواج دارم... همه‌ی ذرات خاک و زمین و دیوارهای آنجا را می شناختم... همه‌ی کس و کارم بودند... به آنجا وابستگی پیدا کرده بودم... همه‌ی فکر و ذکرم مچ‌گیری بود...

دیگر اهمیتی به حرف‌های مردم نمی‌دادم... حرف‌هایی که علناً جلوی روی خودم می‌گفتند... ولی این دیگر زور بود که بعضی‌ها از کنارم رد می‌شدند و می‌گفتند: «زن بیچاره‌اش چه طور تحمل این شوهر دیوانه را می‌کند.» حالا دیگر من متهم اصلی شده بودم و زخم بیچاره بود...

دیو سیاه و زشتی بودم که روزگار همسر پاکش را سیاه کرده است... زنی که به زندگی من گند زده بود حالا معصوم و بی‌گناه شده بود... دو ماه از عروسی‌ام نگذشته بود که همه جور حرف شنیدم... باید حتماً با فاسق‌هایش دستگیرشان می‌کردم تا رسوا شوند... تلافی عمر از دست رفته‌ام را سرشان درمی‌آوردم... توی میدان ده بی‌آبرویشان می‌کردم... پشت چینه نشستم و سرک کشیدم... تا این که یک روز دیگر دوباره چادر چاق‌چور کرده از خانه بیرون زد... سر بساطم خودی نشان داد و این بار حتی نگفت کجا می‌خواهد برود...

سایه به سایه‌اش راه افتادم، من که گیج بودم پشت سرش می‌رفتم ولی اصلاً مرا نمی‌دید... انگار وهم‌زده شده بود... مثل کورها راه می‌رفت و گیج بود... دنبالش رفتم و عزمم را جزم کردم که این بار تا پایش را از در خانه داخل گذاشت بپریم داخل و فرصت را از دست ندهم...

رفت تا رسید دم دکان عطاری... هان... پس اولین فاسقش جناب

عطار است... کیف کردم از این که بالاخره یکی شان را شناختم... رفت داخل دکان... حتماً همان جا مشغول می شوند... لابد تندیس هم از او لب طاقچه‌ی دکان جناب عطار است... دست‌هایم را به هم مالیدم و پشت درختی قائم شدم و سرک کشیدم داخل دکان را دیدم... با عطار پیچ‌های کرد و عطار خوش قیافه چیزهایی توی کیسه ریخت و به دستش داد و پولی گرفت و زخم آمد بیرون... حتماً با بهانه خریدم قرار و مدارشان را می‌گذاشتند...

باید حواسم را جمع می‌کردم... داشتم به ته قضیه می‌رسیدم... برگشت و راه افتاد طرف خانه... منم دنبالش رفتم تا رسید سر بساط... با نگاه گیجش دنبالش گشت و بعد شروع کرد به اشک تمساح ریختن... حتماً فهمیده بود دنبالش هستم و دستش را خوانده‌ام که مظلوم‌نمایی می‌کرد و ننه من غریبم بازی درمی‌آورد...

بعد رفت داخل خانه... از این به بعد باید چهار چشمی از داخل خانه و از نزدیک زیر نظرش می‌گرفتم تا ببینم از در و دیوارها چه کسی می‌پرد توی بغلم... رفتم داخل و روی تخت نشستم... پای حوض نشسته بود به ملافه شستن... تمامی نداشت... ذوق می‌کردم از این که لااقل عذابی به جانم افتاده است... روی تخت دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم...

با چشم‌های سرخ و خون‌خوارش زیر چشمی مرا می‌پایید و چشم غره می‌رفت و بینی‌اش را پاک می‌کرد... مدتی گذشت... دیدم رفت داخل مطبخش و با سینی چای آمد طرفم... جوشانده‌های عجیبی تعارف کرد که همه را در جا سر کشیدم... حتماً وقتی دیده بودم از

دست جادو و جنبل‌هایش کاری ساخته نیست، به جوشانده‌ها و علف‌ها رو آورده بود...

تا چندروز من دائم زیر درخت می‌خوابیدم و او برایم جوشانده می‌آورد و من بالا می‌انداختم... قر و اطوارش بیشتر شده بود... من می‌خواستم بمیرم و او لااقل در این مورد کمکم می‌کرد...

چندروزی گذشت و خبری از عطارباشی نشد... در عجب بودم... حتماً خبر داشت که من زیر درخت بست نشسته‌ام که نمی‌آمد... شاید هم منتظر مرگ من بودند تا به هم برسند... هر چه جوشانده داد خوردم و نمردم...

نمی‌دانم با جادو و جنبل‌ها و جوشانده‌هایش چه می‌کرد که من میلم بیشتر می‌شد و آتشی‌تر می‌شدم به طوری که وقتی تنگم را می‌گرفت می‌رفتم و گوشه‌ای با خروسم مشغول می‌شدم... می‌خواست آتش به جان من بیندازد و به رختخوابش راهم ندهد و بعد غش‌غش به ریشم بخندد و کیف کند...

آیا این زن برای آزار دائمی من نبود؟

چندروزی در خانه ماندم تا این که یک روز صبح که روی تخت خوابیده بودم بزرگ کرده با سینی صبحانه آمد و روی تخت نشست... خوابم سبک بود ولی یادم نمی‌آید هیچ وقت خواب دیده باشم... حتی خواب با او بودن را هم نمی‌دیدم... در خواب هم مرا نمی‌خواست... سفره‌ای انداخته بود با پنیر و حلواشکری، خرما و چایی در استکان کمر باریک و پوزخند می‌زد... بلند شدم رفتم پای

حوض... آبی به صورتم زدم لقمه‌ای بالا انداختم... قفس خروس را زیر بغلم زدم و از خانه بیرون رفتم... خسته شده بودم...

باید خانه را خالی می‌کردم تا فاسق‌هایش از آسمان ببارند و مچ‌شان را بگیرم... حتماً در راه بودند که بزک کرده بود یا می‌خواست مرا آتشی کند و محلم نگذارد... صلاح نبود پشت چینه‌کز کنم...

حتماً دستم رو شده بود... باید صحنه را برایشان خالی می‌کردم و بعد سر بزنگاه می‌پریدم وسط... رفتم تا به میدان ده رسیدم... پیرمرد می‌خانه‌چی که خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم از دیدنم خوشحال شد، برای پشت چینه‌نشستن‌هایم کمی سر به سرم گذاشت و متلک انداخت. بعد برایم مسابقه‌ی خروس بازی‌ای ترتیب داد.

مردم جمع شدند و میدانی درست کردند... بچه‌ها پریدند روی درخت‌ها... همه به من زل زده بودند و با نگاهشان سوراخم می‌کردند... خروس سفیدی توی میدان انداختند... خروسی بود ریزه با هیکلی مثل مرغ... اصلاً انگار مرغ بود... من هم خروسم را ول کردم... خروسم در جا پرید، جستی زد و پاهایش را در سینه‌ی خروس سفید فرو کرد و روی سینه‌اش نشست... خون می‌جوشید و از سینه‌اش بیرون می‌زد... پره‌های سفیدش غرق خون شده بود و خروسم نشسته بود رویش و داشت خونس را سر می‌کشید...

پیرمرد می‌خانه‌چی کیفور شده بود. دست‌هایش را به هم مالید و پرید و جدایشان کرد. خروس سفید را که جان می‌کند از پاهایش گرفت و بلند کرد، دوری در میدان زد، همه مردم دورش جمع شده بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند، انگار در حال مشورت بودند، بعد آمد

جلوی من و از جیبش چاقوی دسته استخوانی را درآورد و تیغه‌اش را باز کرد و به من گفت: «به تو می‌رسد، سرش را ببر.» تیغه‌ی چاقو زیر آفتاب تلالویی داشت که چشم‌هایم را گرفت... چاقو را گرفتم، خم شدم و سر خروس را بریدم.

همه کف زدند و فریاد شادی‌شان به هوا بلند شد. خواستم چاقو را به پیرمرد برگردانم که گفت: «تیزی را برای خودت نگهدار، شاید به دردت بخورد، تو که تیزی نداری.»

و دستش را لای پاهایم کشید و زد زیر خنده... خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مورا به تنام راست می‌کرد... یک خنده‌ی سخت و دورگه و مسخره‌آمیز کرد بی‌آن که صورتش تغییری بکند...

مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد... مسبب ریشخند شدنم زخم بود که باعث شده بود همه دورم حلقه بزنند و به مردی نداشتن من بخندند...

خودم را جمع کردم... تیغه‌ی چاقو را بستم و در جیبم گذاشتم... خروس را گرفتم و در قفس چپاندم و زدم زیر بغلم... خروس مرده را هم برداشتم و راه افتادم... دلم هوس قبر عمه‌ام را کرده بود... رفتم طرف قبرستان... روی قبر عمه‌ام افتادم و زار زدم...

می‌خواستم قبر باز شود و مرا بکشد داخل... آن قدر گریه کردم که گیج شدم و از هوش رفتم... وقتی به خودم آمدم که دیگر شب شده بود... رفتم طرف کلبه‌ام... احساس ضعف و خستگی داشتم... آتش روشن کردم... پاهایم را در نهر شستم... دست به کار شدم و خروس

سفید بدبخت را در آب نهر شستم و گذاشتم روی آتش تا کباب شود وقتی خوب پخت و طلایی رنگ شد، برداشتم و به دندان کشیدمش... آن قدر گرسنه بودم که حتی استخوان‌هایش را هم لیسیدم... وقتی تمام شد حس کردم دهانم تلخ شد، انگار گوشت سگ مرده‌ای را خورده بودم... حالم به هم خورد... عق زدم و همه را بالا آوردم... سرم را در نهر شستم و خوابیدم...

ناگهان از خواب پریدم. یادم افتاد باید خودم را جمع کنم و به خانه برسانم و مچ‌گیری کنم... بلند شدم و قفس خروسم را زیر بغلم زدم و به طرف ده راه افتادم...

وقتی به میدان ده رسیدم کسی صدایم کرد، دیدم پیرمرد میخانه‌چی بالای پله‌های دکانش ایستاده و تعارفم می‌کند، دستم را گرفت و دنبالش از پله‌ها بالا برد. عده‌ای دور میزی نشسته بودند و می‌خندیدند، پیاله‌های شراب ارغوانی می‌چرخید. فانوسی به دیوار آویخته بود و پت‌پت می‌سوخت، دکان را بیشتر تاریک می‌کرد تا روشن.

پیرمرد گفت: «بیا از این خربزه‌هایی که تازه آورده‌ام بخور حالت سر جا بیاید، انگار روز را زیر آفتاب گذرانده‌ای، سر و صورت سوخته.» قفس خروس را زمین گذاشتم و نشستم.

قاچ خربزه را از پیرمرد گرفتم و خوردم، راست می‌گفت گلویم خشک شده بود، خربزه‌ای شیرین و لذیذ بود که عطشم را نشانده، به عمرم چیزی به این مطبوعی نخورده بودم... نفسم تازه شده بود... انگار میوه‌ی بهشتی بود... پیرمرد گفت: «خربزه زیاد هست، وقت

رفتن این یکی را هم ببر خانه.»

و خربزه بزرگ‌تری جلویم روی میز گذاشت، خنک بود، دست‌هایم را دورش حلقه کردم و سرم را رویش گذاشتم. آن قدر خربزه به من آرامش داده بود که همانجا روی میز ولو شدم و خوابم برد...

ناگهان از خواب پریدم... باید خودم را به خانه می‌رساندم... بلند شدم... قفس خروس را از زیر میز برداشتم و راه افتادم... پیرمرد پشت سرم گفت: «خروست را هیچ وقت فراموش نمی‌کنی. آفرین... ببرش شاید بتواند در رختخواب برایت کاری بکند.»

و زد زیر خنده... خنده‌ای سرد و خشک به طوری که مو به تنم سیخ کرد و وجودم را به لرزه انداخت... سایه‌اش روی زمین جلویم افتاده بود... فرار کردم... با خوردن خربزه ته دلم آرام شده بود... حال خوشی داشتم... سرمای هوا زیر نور مهتاب پوستم را قلقلک می‌داد... یاد کودکی‌ام افتاده بودم... وقتی رسیدم در خانه را هل دادم... در چهار تاق باز شد و من وارد شدم... خبری نبود...

خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود... رفتم و پای پله‌ها نگاه کردم... درِ اتاقش بسته بود...

از پله‌ها بالا رفتم و از پشتِ شیشه‌ی درِ اتاقش سرک کشیدم... دیدم تنها روی قالی ابریشمی خوابیده است... رفتم پایین و لب حوض نشستم... خربزه‌ای را که پیرمرد می‌خانه‌چی داده بود توی آب خنک حوض انداختم... صدای دعوای گربه‌ها می‌آمد. رفتم و زنجیر

و قفل را آوردم و به در بستم تا اگر کسی از فاسق‌هایش در خانه است نتواند فرار کند... ملافه‌ی سفیدی از روی بند برداشتم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم و حواسم را جمع کردم.

شاید دیر آمده بودم... شاید هم قرار بود اتفاقی بیفتد... بالشت زیر سرم سفت بود. حتماً باز هم از جادو جنبل‌هایش پرش کرده بود... ملافه را روی خودم کشیدم... خسته بودم و سرم درد می‌کرد و پلک چپم می‌پرید... دلم گرفته بود... حسرتی شده بودم...

آیا حق من نبود که بعد از آن همه سرکوفت و تنهایی حالا زندگی آرامی داشته باشم؟ من که در حق کسی ظلم نکرده بودم... من مثل مرده‌ای متحرک روی تخت افتاده بودم و او مثل نیلوفری روی بستر سفیدش رها شده بود و مرا خبر نمی‌کرد... دو ماه و چهار روز از عروسی مان می‌گذشت و مرا به خودش راه نداده بود. رؤیای کودکی‌ام بود... اسمش را چند بار تکرار کردم و دلم لرزید؛ رؤیا، رؤیا، رؤیا.

مدتی که گذشت چشم‌هایم رفت و خوابم گرفت و خوابیدم. خواب دیدم با زنم لب دریا نشسته‌ایم و او سرش را روی شانهِ من گذاشته است... فقط من و او بودیم. کنارمان قایقی در شن‌های ساحل بود که موج‌های دریا آرام به بدنه‌اش می‌خورد، سطل و پارویی کنارش بود، زنم لباس سرخ و بلندی پوشیده بود که به بدنش چسبیده بود. لبخند شیرینی کنج لبش بود و گونه‌اش چال افتاده بود.

تا چشم کار می‌کرد دریا بود و آفتابِ درخشانی که روی آبِ موج‌دار می‌تابید.

در خواب خوره‌ی روحم نبود و از این که کنارم بود غرق لذت بودم، پشت سرمان بالاتراز سطح دریا خانه‌ای بدون در بود با پله‌های کوچک رنگارنگ که زیرش خالی بود و باد در آن می‌پیچید و زوزه می‌کشید.

قالی ابریشمی زیبایی داخلش پهن شده بود و گوشه‌اش منقل آتشی می‌سوخت، کنار منقل سفره و جام شراب خوش‌رنگی بود، انتهای خانه اتاق خوابی بود با در و دیوارهای بلند شیشه‌ای که گوشه‌اش رختخواب سفید دو نفره‌ای پهن شده بود. او کنارم نشسته بود.

گفتم: «می‌خواهی برویم قایق سواری؟» صورتش باز شد، خندید و صورتش را رو به پایین تکان داد. در خواب حرف نمی‌زد فقط می‌خندید و با اشاره‌ی سر تأیید می‌کرد.

قایق را کشیدم و انداختم توی آب، آب به صورتم پاشید، او آمد و با دست‌های سفید و پاکش صورتم را پاک کرد و بوسه‌ای از لب‌هایم گرفت. پارو و سطلی را که کنار قایق بود برداشتم و رفتم توی قایق. پاهایم خیس شدند، قایق پراز آب بود. با سطل آب‌های داخل قایق را ریختم بیرون، بعد زرم آمد و رفت بالای قایق نشست و به دیواره‌اش تکیه داد، پارو زدم و قایق را به جلو راندم.

لبخندی به من زد و چشم‌هایش را بست. سرش را رو به آسمان بلند کرد و دست‌های سفیدش را از هم باز کرد. نسیم خنکی می‌وزید و موهایش می‌رقصید.

یک دسته مرغابی از بالای سرمان رد شد، از صدای شوخ و سنگشان به خنده افتادم. چشم‌هایم را باز کرد، لب‌هایم را غنچه کرد و برایم بوسه‌ای فرستاد، خال سیاهش حفره‌ای بود روی سرخی لبش. بعد به دیواره قایق تکیه داد و دست‌هایم را از دو طرف در آب رها کرد.

رفتم جلو، خم شدم و لب‌هایم را بوسیدم. چشم‌های بسته‌اش را باز کرد و دست‌هایم را دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

آب زلال و شفاف بود و پراز ماهی‌های رنگارنگ. گفتم «دوست دارم» چیزی نگفت فقط دهانش غنچه شد، پوزخندی زد و لب‌هایم به هم خورد. حس کردم گفت «نه به اندازه‌ی من» گفتم: «برایت ماهی بگیرم برای ناهار عاشقانه‌ی دو نفره‌مان زیر آسمان خدا؟»

سرش را رو به پایین تکان داد و جدا شد. رفتم انتهای قایق و تور ماهیگیری را برداشتم و انداختم توی آب و تهش را به قایق بستم. من هم مثل او به دیواره‌ی قایق تکیه دادم و دست‌هایم را در آب فرو کردم، آفتاب لذت‌بخش و جسم‌نوازی می‌تایید، خنکای آب دست‌هایمان را صفا می‌بخشید، انگار یک روح در دو جسم بودیم، یا نه اصلاً یک روح و یک جسم بودیم.

نفس کشیدن و بالا و پایین رفتن سینه‌اش را حس می‌کردم، موهایی که بانوازش نسیم شانه می‌شد و سپیدی زیرگلویش که درخشش برف و طعم هلو داشت و آن لبخند ملیح و جاودانه‌ی کنج لبش که دیدن یک لحظه‌اش برای کل زندگیم کافی بود.

سیاهی خال لبش را حس می‌کردم. تور ماهی‌گیری را تکان دادم، سنگین شده بود، تور را بالا کشیدم و کف قایق خالی‌اش کردم، یک صندوقچه‌ی کهنه و جواهر نشان‌اش بیرون افتاد، برش داشتم و نگاهش کردم درش قفل بود. بالای سرمان مرغابی‌ها جیغی کشیدند و رفتند طرف ساحل.

او بلند شد و نگاه کرد. صورتش کمی از تعجب جمع شد، لبخندش بازتر شد گفتم: «بین ما یک گنج پیدا کردیم» خنده‌اش بلند شد و ریشه رفت، صورتش به کف قایق نزدیک شد، وقتی بلند شد دیدم چشم‌هایش پراز اشک شده است و هنوز می‌خندد.

حس کردم گفت «گنج من تویی» من گفتم: «قفل است، بشکنمش؟» دیدم کف دست‌هایش را از هم باز کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. حس کردم گفت «اختیار با شماست». پارو را بلند کردم و کوبیدم روی صندوقچه. صدای مرغابی‌های گرسنه‌ای آمد که در ساحل برای غذا دعوا می‌کردند.

در صندوق باز شد، کوزه‌ای داخلش بود که خیس و نرم شده بود، درش بسته بود، هر چه کشیدم باز نشد، دست کردم و از جیم چاقوی دسته استخوانی را در آوردم، همانی بود که پیرمرد می‌خانه‌چی به من داده بود.

تیغه‌اش را باز کردم، چاقو را تا جایی که می‌توانستم بالا بردم و در شکم کوزه کوبیدم، بادی از کوزه خالی شد و سکوت همه جا را پر کرد صدای مرغابی‌های گرسنه دیگر نمی‌آمد.

نگاهی به او کردم که با ناز و عتاب صورتش را از من برگرداند، دلگیر شده بود. چاقورا بستم و توی جیبم کردم، صندوقچه را برداشتم و توی آب انداختم، کوزه را توی سطل چپاندم و رفتم و جلوی اوزانو زدم و گفتم: «گنج من تویی» نگاهش را برگرداند و به من دوخت و خنده‌اش آزاد شد، خودش را توی بغلم رها کرد. او را به سینه‌ام چسباندم و دستم را لای موهایش فرو کردم.

انگشت‌های دستم خنک شد و حس زندگی وارد بدنم شد. قلبم آرام تپید و نفسم پاک شد، همه جا سکوت بود و من صدای تک‌تک ذرات وجود او را می‌شنیدم.

ناگهان لکه ابر کوچکی آمد و جلوی نور خورشید را گرفت، برقی زد و دانه‌های باران تک‌تک سرازیر شدند. شانه‌های کمی جمع شدند. او را بیشتر به خودم فشار دادم و گفتم: «می‌خواهی برگردیم؟» حس کردم گفت «هر جا که تو کنارم باشی بهترین جاست.» او را از خودم جدا کردم، بین دو ابرویش را بوسیدم و گفتم: «برمی‌گردیم» به دیواره‌ی بالای قایق تکیه داد و صورتش را رو به آسمان بلند کرد، چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را از هم باز کرد و از دو طرف در آب رها کرد.

رفتم ته قایق پارو را برداشتم و شروع به پارو زدن کردم. لباس‌هایم خیس شده بود. لکه‌ی ابری فقط جلوی خورشید را گرفته بود و بازی بازی می‌بارید. وقتی به ساحل رسیدیم بلند شد و دست‌هایش را از آب درآورد و از هم باز کرد در هر کدام یک ماهی بود که از زیر پوست شیرینی‌رنگ‌شان گوشت قرمز پیدا بود، آمد طرفم، موهای خیسش به

صورتش چسبیده بود، بلند شدم و بغلش کردم، خیس آب شده بودیم دست‌هایم را پشت کمرش بستم، از زمین جدایش کردم و از قایق پیاده شدم.

از روی شن‌های ساحل گذشتم و از پله‌های رنگی خانه بالا رفتم و روی فرش ابریشمی زمینش گذاشتم. حس کردم گفتم: «دوست دارم».

رفت و از گوشه‌ی خانه منقل آتش و سفره و جام شراب را آورد. ماهی‌های سفید و شفاف را به سیخ کشید و روی آتش گذاشت.

حس کردم گفتم «لیاقت مرد خوب، زن خوب است.» رفتم و پای منقل نشستم او سرگرم کباب کردن ماهی‌ها بود، آنها را می‌گرداند و گاهی به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. مست نگاه کردنش بودم.

ماهی‌های کباب شده را که پخته و طلایی رنگ شده بودند برداشت و لای نان گذاشت. حس کردم گفتم «غذای شاهانه یعنی غذای عاشقانه».

من به او زل زده بودم. او برایم لقمه می‌گرفت و می‌گذاشت دهانم. نمی‌دانم چرا حتی لقمه‌ای هم خودش نمی‌خورد. از جامی که کنارش بود جرعه‌ای ریخت و به من نوشاند، همه‌ی ذرات وجودم می‌تپید، بعد سفره را جمع کرد و نشست تا خوب نگاهش کنم.

مدت زیادی مست نگاهش بودم، از سرما می‌لرزیدم انگار شب شده بود. لب‌هایم را غنچه کرد و برایم بوسه‌ای فرستاد و بعد بلند شد و چرخ‌ی زد و قری به کمرش داد، پاهایش را کمی از هم باز کرد و

دست‌هایش را به کمرش زد و خندید.

حس کردم گفت «همه چیزم مال تو.» بلند شدم و رفتم جلو، دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و لب‌هایش را بوسیدم و آرام مکیدم‌شان، طعم ته خیار داشت. کمی بعد خودش را از من جدا کرد و دست‌هایش را به هم کوید و به طرف اتاق خواب راه افتاد و اشاره کرد که به دنبالش بروم، رفت توی اتاق خواب و روی رختخواب سفیدش دراز کشید، دوباره اشاره کرد که به سمتش بروم...

بالاخره مرا به رختخوابش راه می‌داد... بالاخره خبرم کرد... چرخیدم و به طرف اتاق راه افتادم... حالا که خودش را به من تسلیم می‌کرد بهترین وقت بود که ببینم اگر باکره نیست و خونی ندارد خودم تلافی کنم و خونش را با چاقو بریزم... ایستادم و از توی جیبم چاقوی دسته استخوانی را درآوردم... تیغ‌اش را باز کردم و در مشت دست راستم فشردم... لباس‌هایم را کندم و لخت شدم و آرام به سمتش رفتم... زانوهایم می‌لرزید... قلبم می‌تپید... از صدای در چشم‌هایش را باز کرد... غلتی زد و نشست... سرچایم ایستادم... سایه‌ام دراز روی دیوار افتاده بود.

چشم‌های مست و خمارش را به من دوخت و یکی دو بار باز و بسته کرد و گفت: «بالاخره او مدی؟... بیا پیشم.»

رفتم و جلویش زانو زدم... از لباس‌های خیسش رختخوابش خیس خالی شده بود... از صورتش اشک و عرق سرازیر می‌شد... سرش را آورد جلو و موهای سینه‌ام را بوسید... گونه‌اش را روی سینه‌ام گذاشت... بدنش داغ و خیس بود و بخاری مثل دود از رویش بلند

می شد که گلویم را سوزاند... گرمای وجودش داشت آتشم می زد ولی جرأت تکان خوردن نداشتم، دست راستش را بالا آورد و موهای سینه‌ام را در مشتش فشرد.

دست سوزانش سینه‌ام را می شکافت... زیر لب چیزی زمزمه می کرد، زمزمه‌ای سوزناک... شانیه‌هایش را به چپ و راست تکان می داد و می خواند... بعد صورتش را جدا کرد، مشتش را باز کرد و انگشت سبابه‌اش را مثل زغال گداخته‌ای از روی سینه‌ام به طرف پایین سراند، روی نافم نگه داشت، سرش را رو به بالا گرفت، قهقهه‌ای زد و روی رختخواب رها شد.

چشم‌هایش بسته بود و از صورتش آرامش و لذت می بارید، آرام خم شدم، لباس‌هایش را که به بدنش چسبیده بودند به زور درآوردم... رها شده روی بستر سفیدش انگار آتشی بود که در میان آب می سوخت و دودش در اتاق می پیچید....

چشم‌هایش را از هم باز کرد... لبخندی از سر رضایت زد و دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد، چشم‌ها را بست و سرش را رو به پایین تکان داد. بدنم انگار متلاشی شده بود... مشت دست راستم را فشردم و آهسته به رویش لغزیدم... بدن عرق کرده و چسبناکش می سوخت... لب‌هایم را بر لب‌هایش گذاشتم و بوسیدم... خال لبش را که طعم هلو داشت مکیدم... پاهایم را پشت پاهایش قفل کردم و دست‌هایم را از زیر بغل‌هایش رد کردم و پشت کتف‌هایش چفت کردم، بدنم داشت ذوب می شد... صورتش سرشار از لذت و آرامش بود... نفسش بوی لیمو می داد....

محکم به خودم فشارش دادم... ناگهان انگشت‌های دست‌ها و پاهایم بی‌حس شدند، بدنم سنگین و کراخت شد، از هم وارفته و شل شدم، چشم‌هایم را بستم در خلأیی بی‌زمان و مکان دایره‌وار می‌چرخیدم... حس می‌کردم از جسمم جدا شده‌ام... خودم را از بیرون می‌دیدم... انگار مرا میانِ خودش کشیده بود و در جسمش حل شده بودم... همه‌ی ذرات وجودم می‌تپید...

ناگهان حس کردم تسمه‌ای از آتش به کمرم پیچیده شده، به خودم آمدم و دیدم که دست‌هایم را دور کمرم حلقه کرده و دارد مرا به خودش فشار می‌دهد و نفس نفس می‌زند... لب‌هایم را مکیدم و فشارش دادم... عرق سردی پشت کمرم نشست... تیری از کمرم چله کشید و خودم را در وجودش خالی کردم... ناگهان خط لطیفی از درد در چهره‌اش دوید، پوزخندی زد و غرق لذت بیشتری شد و نفسش آرام گرفت...

صورتش زیر نور مهتاب آبی رنگ شده بود... بالشت زیر سرش خیس خالی بود... شل شد و رهایم کرد... مثل آبی روی زمین روان شد... بدنم آرام شده بود... حسم سر جایش بود و عقلم کار می‌کرد... می‌خواستم خودم را جدا کنم و پایین را نگاه کنم بینم اثری از خون هست یا نه؟ ولی ناگهان از جا پرید و دست‌هایم را دور گردنم حلقه کرد و به خودش چسباند و مانع نگاهم شد... دست‌هایم را آزاد کردم... مشت دستِ راستم را فشردم و چاقورا در پهلویش فرو کردم و رو به بالا کشیدم...

او فریادی کشید و مرا رها کرد، صدای جر خوردن شکمش را

شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم... از احساس سرما به خودم آمدم...
 انگار روی برف دراز کشیده بودم... جسم او سرد شده بود و نفس
 نمی‌کشید... از دود اثری نبود... او مرده بود... خودم را جدا کردم...
 بدنم سنگین و کرخت شده بود... به زحمت از رویش بلند شدم و
 ایستادم... از دست‌هایم خون می‌چکید و سرم می‌سوخت و گلویم
 خشک شده بود... اتاق بوی خون و لیمو می‌داد... وقتی نگاهی به او
 کردم از وحشت زانوهایم برید... خم شدم و افتادم... همه‌ی بدنش پر
 از خون بود... انگار تندیزی از خون تازه بود...

رختخواب سفیدش پر از خون شده بود و از زیرش به قالی
 ابریشمی نشت کرده، روی آن می‌دوید و پیش می‌رفت... سرم روی
 شکمش افتاده بود و زبانم بی‌اختیار خونش را می‌لیسید. نفسم بوی
 خون می‌داد و گلویم می‌سوخت... همه‌ی توانم را جمع کردم...
 دست‌هایم را ستون بدنم کردم و از جایم بلند شدم... مشت دست
 راستم خشک شده بود و باز نمی‌شد...

رفتم پشت در اتاق و کوبیدمش به شیشه‌ی در... شیشه شکست و
 چاقو از دستم افتاد و من سکندری خوران روی لباس‌های خیس
 افتادم... وقتی به خودم آمدم دیدم بالای پله‌های ایوان خانه‌ام
 هستم... هواتاریک روشن بود و بانگ خروسی از دور شنیده می‌شد...
 مه رقیقی در هوا موج می‌خورد و سوز سردی پوست لخت تنم را
 مورمور می‌کرد...

خواستم بلند شوم که ناگهان زانوهایم برید و از پله‌ها پایین
 افتادم... دیدم گلدان شمعدانی شکسته با گل‌های جویده شده پای

پله‌ها افتاده است... حیاط خیس آب و حوض تا نیمه خالی شده بود... تختی که همیشه زیر درخت سرو بود مثل قایقی شکسته توی حوض آب ولو بود و ملافه‌ی سفیدی به پایه‌اش بسته شده بود... سطل ملافه‌شویی رویش بود و دم خروسی از آن بیرون زده بود... قفس خروس شکسته و پاره زیر درخت سرو افتاده بود... به درختی که پشت در بود زنجیری پیچیده و قفل شده بود و در حیاط خانه چهارتاق باز بود... بدنم خونی بود و می‌لرزید... از دست‌هایم خون می‌چکید و گلویم می‌سوخت... بلند شدم و تلوتلو خوران خودم را به لب حوض رساندم و زانو زدم... عکسم توی آب افتاده بود و می‌جنبید... پلک چپم می‌پرید... سرم که از بی‌خوابی درد می‌کرد رو به آسمان بلند شد و زوزه‌ای کشید که حلقم را جر داد و صدایش مثل دو میخ آهنی زنگ خورده توی گوشم کوبیده شد و گوش‌هایم سوت کشید... غبار مرگ و سکوت بر همه چیز پاشیده شد و کلاغ‌های روی درختان و گربه‌های توی حیاط فراری شدند... نفسم تند می‌زد... سرم رو به پایین رها شد و عرق سردی که به صورتم نشسته بود توی حوض آب چکید... دست‌های خون چکانم را کردم توی آب و آرام به هم زدم... آب سرد و خون‌آلود با موج آرامی سوار جوی سفالی شد و می‌رفت تا به میدان ده برسد... نفس عمیقی کشیدم و سرم را کردم زیر آب... من بیدار بودم و صدای خروسی از دور می‌آمد...

شروع ۹۴/۵/۱۶

پایان ۹۴/۵/۲۳

